منطق الطیر

منطق الطیر

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری

ناشر

کتابفروشی تائید

اصفهان

بها : پنجاه ریال

چاپخانه اصفهان

ترجمه حال

((شیخ فریدالدین عطار قدس سره))

نگارش جناب مستطاب معظم سخندان یگانه‌ودانشمند فرزانه

میرزا محمد حسینخان ملقب بذکاء الملك

و متخلص بفروغی معلم‌ادبیات دام علاه

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری از مشاهیر اولیاء و بزرگان عرفا صاحب مقامات و کرامات و دارای کمالات صوری و معنوی بوده و اقطاب و مشایخ اهل سلوك از کاملین و واصلین جنابش را بجلالت ستوده بلکه در حضرتش فروتنی و خضوع نموده پس تهی دستی چون من بی بصیرت و کور ؛ کز شعاع آفتاب پر ز نور غیر گرمی در نیابدودر طلب یگذره روشنی در بدر شتابد ، چه گوید که خدا را خوش آیدو بنده را بدننماید مولانا جلال‌الدین رومی میفرماید :

هفت‌شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم

ودر جای دیگر گفته‌است :

عطار روح بود وسنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار میرویم

و عارف معارف لاهوتی عالم محقق شیخ موحد محمود شبستری طابت تربته در گلشن راز گوید:

مرا از شاعری خود عار ناید که درصد قرن چون عطار ناید

از این ابیات مستفاد میشود که مولانا فریدالدین عطار از وصف واصف مستغنی است و محتاج بتعریف و معرفی نیست پس بهتر آنکه بشرح زندگانی آنجناب پردازیم واین کار را حتی الامکان بدرستی بسازیم لهذا آنچه از مصنفات فضلا و اهل معرفت در این باب استخراج کرده ایم و بدست آورده ایم در ذیل مینگاریم و امید که چیزي فرو نگذاریم .

باید دانست که مسقط‌الراس یعنی مولد شیخ عطار قریه کدکن واقع در رستاق زاده از رساتیق نیشابور بوده ، و شیخ مجد الدین بغدادی از خلفای شیخ نجم‌الدین کبری طاب ثراهما او را تربیت نموده . اسم عطار محمد پسر ابراهیم ؛ کنیتش ابوطالب و اورا شیخ الاولیاء و نیز شیخ الاصفیا خوانده اند پدرش در شهر شاد یاخ دستگاه عطاری عظیمی داشته و آنرا بعداز خود برای پسر گذاشته وشیخ فریدالدین را بعضی در حکمت الهی وطبیعی بی نظیر دانسته‌اند . آنچه مسلم باشد اینست که طب آنزمان‌را بخوبی میدانسته و در اینعلم استاد او شیخ

مجدالدین بغدادی طبیب خاص سلطان محمد خوارزمشاه را مینویسند واین شیخ مجد الدین همان شیخ مجد الدین عارفست یا غیر از آن معلوم نیست در هر حال فرید الدین اوقات عطاری هر روز در سر دواخانه خویش مشغول معالجه بوده و بنا بر تمول زیاد اغلب بیماران را از خود دوا میداده و حضرتش در کتاب خسرو نامه میفرماید:

بداروخانه پانصد شخص بودند — که در هر روز نبضم مینمودند

گویند عطار خانه های نیشابور کلیه بشیخ معظم تعلق داشته و در مکنت و مال و حشمت وجلال آنجناب جای تردید نیست ، و چنانکه معروفست وقتی از عطاری دست کشیده و بترك حطام دنیوی گفته ودر سبب این تغییر حال نوشته‌اند روزی درویشی بدواخانه شیخ آمد و از او چیزی خواست او اعتنائی نکرد سائل سؤال را مکرر نمود و باز جوابی نشنید و اصرار حاصلی نبخشید عاقبت به عطار گفت تو چگونه خواهی مرد؟ مولانا فرمود چنانکه‌تو خواهندهٔ گفت‌تو میتوانی مثل من بمیری؟ عطار گفت بلی درویش کاسه چوبین بدست داشت آنرا زیر سر گذاشت الهی گفت ومرد . شیخ از مشاهده اینحال شوریده‌و منقلب شده چشم از تمام مایملك پوشیده دواخانه یا دکان عطاری را بباد تاراج داد و بصومعه شیخ عارف رکن الدین اکاف رفت و نیل ارادت او را بر چهره کشید و چند سال در حلقه درویشان بود آنگاه عزیمت حج و زیارت بیت‌الله الحرام نمود .

بعقیده نگارنده قسمتی ازاین روایت‌قصه است و از حلیه صحت عاطل

چه مولانا در همان اوان عطاری سالك مسالك طریقت بوده و راه طلب حقیقت می‌پیموده چنانکه خوددر خسرو نامه فرموده است:

مصیبت نامه کاندوه جهانست　　　الهی نامه کاسرار عیانست

بداروخانه کردم هر دو آغاز　　　چگویم زود رستم زین و آن باز

باری شیخ عطار صحبت بسیاری از مشایخ کبار را دریافته‌و چهارصد جلد از کتب عرفارا مطالعه نموده هفتاد سال بجمع حکایات صوفیه‌و اهل سلوك پرداخته و کمتر کسی بآن احاطه رسیده در اواخر عمر گوشه نشینی‌اختیار کرده‌و در کنج عزلت با گنج مکاشفات بسر برده. آثار قلمی آن بزرگوار را از نظم و نثر بعضی صد و چهارده مجلد دانسته و برخی صد و نود جلد گفته‌اند از آنجمله چهل جلد نظم بوده وباقی نثر و دیوان‌شیخ عطارغیر از کتاب های مثنوی چهل‌هزار بیت و جمعا از مثنوی و قصاید و غزلیات و رباعی زیاده از صد هزار بیت و بعضی رباعیات تنها را دوازده هزار ثبت کرده اند که بیست و چهار هزار بیت میشود و اسامی بعضی از مثنوی‌ها ازاینقرار است:

اسرار نامه - الهی‌نامه - مصیبت‌نامه- جوهر الذات -وصلت‌نامه سیاه‌نامه -منطق‌الطیر که همین کتاب مستطاب باشد-بلبل نامه - شتر نامه - مختارنامه - گل‌و هرمز - گل و خسرو که‌آنرا خسرو نامه نیز گویند

و شیخ فریدالدین در خسرونامه بعضی ازمثنویها را نام‌برده فرماید:

مصیبت نامه زاد رهروانست　　　الهی نامه گنج خسروانست

جهان معرفت اسرار نامه است   بهشت اهل دل مختارنامه است
مقامات طیور مـا چنانست   که‌مرغ عشق رامعراج جانست

مقصود از مقامات طیور منطق‌الطیراست

چوخسرونامه‌راطرزی‌عجیب‌است   زطرز او که‌ومه را نصیب‌است
کسی کوچون‌منی‌راعیب‌جویست   همیگوید که‌او بسیار گویست

از این کتب منظومه اقلا ده دفتر در هندوستان طبع شده و اسباب استفاضه فارسی زبانانست و پند نامه را سیلو ستردساسی از فضلای فرانسوی بزبان فرانسه ترجمه و طبع کرده و نسخه‌آن دردارالخلافه طهران موجود است و برهان قاطع اهمیت کار عطارو جلائل آثار ان بزرگوار ؛ و اسامی برخی کتابهای دیگر شیخ - هیلاج نامه - مظهرالعجائب- لسان‌الغیب - مفتاح الفتوح- می باشد و بعضی مثنوی محمود و ایاز و لیلی و مجنونی هم بآنجناب نسبت دزده اما مشکوك است ؛ همچنین رسائلی موسوم به اخوان الصفا. و اما کتاب تذکرة اولالیای شیخ عطار مخزنی است از لآلی شاهوار که صاحبدل را جذبا بمطالعه خواند و مدرك مقبل قدر آن داند و تمام گفتار مولانا را ازنظم ونثر اثریست که در سخن سایربزرگان نیست و از آنرو ارباب حل‌و عقد کلمات او را تا زیانه اهل سلوك گفته‌اند. چون پدر شیخ عطار مرید قطب‌الدین حیدر بن سالورخان ازخانواده خواقین ترك بوده و فریدالدین خود نیز در کود کی درك‌فیض حضور قطب‌الدین حیدر نموده حیدری نامه هم بنام آن مجذوب مطلق که‌از

ابدال شمرده شده بنظم آورده و چون آن منظومه‌را در عنفوان جوانی
گفته بکمال سایر مثنویهای او نیست لهذا بزعم بعضی حیدری نامه‌را
یکی از مریدهای قطب الدین نظم کرده و محض اعتبار بشیخ نسبت
داده؛ لکن طایفهٔ اصرار نموده‌اند که آن کتاب هم از عطار است و
تفاوت آن باسایر افکار شیخ بسبب خامی طبع در عهد شباب باشد.
و مخفی نماند که تربت حیدریه خراسان بمناسبت مزار همین قطب الدین
حیدر باین اسم موسوم گشته است. باری باصطلاح قوم شیخ عطار
خرقه ترك از دست سلطان العارفین فخر الشهداء مجد الدین بغدادی
گرفته جماعتی آنجناب رااویسی دانسته اما بعلم قطعی نگارنده صاحب
منطق الطیر از طائران ملکوتی و سیمرغ قاف قرب و کمال است و از
بار یافتگان پیشگاه وصال اویسی باشد یا معروفی صافی یا صوفی
و کسیرا که جلال الدین رومی و شیخ شبستری ستایند و ببرتری او
اعتراف نمایند البته قطب یا مرکز دائره است و شیخ وا کمل طائفه.
و اما درجه سخن سرائی عطار لوائح و علائم استادی از مطاوی هر کلمه
و هر گفته آن بزرگوار نمودار و آشکار است، و مثل آن مرد کار مثل
خوشنویسی باشد که سرسری چیزی نویسد چه کلمات گاهی منتهای درستی
و تعلیم را دارد و آنها که ندارد نیز پخته و مطبوع است و باوجود
صرف نظر و ملاحظات و ملایمات شعری بقدرت فردوسی میفرماید:
شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود   روزگاری شوق بادنجانش بود
و غیر از عطار هر کس در شعر بادنجان بگوید کدو و شلغم است و بیمزه
تر از ترب و کلم همچنین بروانی سعدی گوید.

کفر کافر را و دین دیندار را　　ذرهٔ دردت دل عطار را

و نازك کاریهای خواجه شمس الدین حافظ را نیز فراموش نفرموده قریب بهمان سبکها گفته است :

باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده　　دروازه بلا را بر خلق باز کرده

تا حلقه‌های زلفش حلق کراست روزی　　ماز برون حلقه گردن دراز کرده

ولادت عطار در سال پانصد و دوازده یا سیزده هجری و مولدشرا پیش گفته‌ایم. اما شهادت و رحلتش درسنه ششصد و هجده یابیست و هفت در شهر شادیاخ بدست یکی ازمغولان چنگیزی، وشادیاخ بلدهٔ بوده‌است در جنوب شرقی نیشابور و وصل بآبادی آن معموره چنانکه امروز فاصلهٔ مقبره شیخ‌از شهر نیشابور کمتراز نیم‌فرسخ‌است ومن بنده‌خودبزیارت آن مزارفائض الانوار فائزشده‌و تحقیقات در آن‌محل کرده که ذکر آن در اینجا چندان‌لزومی ندارد . از سلاطین نامدار عصر شیخ عطار یکی سلطان سنجر سلجوقی دیگری سلطان‌محمد خوارزمشاه‌است.

شرح بعضی مطالب و حکایات که بصاحب ترجمه قدس الله اسراره مربوط است

گویند در فتنه چنگیز شیخ عطار را مغولی اسیر کرده خواست آن بزرگوار راشهید کند ،مغول دیگر گفت اورا مکش من هزار دینار در بهای او بتومیدهم، شیخ بمغول اولی گفت مرا باین مبلغ مفروش چه دیگران بقیمت گرانتر خواهندخرید؛ شخص دیگر گفت او را بمن‌واگذار و یك‌توبره کاه بگیرشیخ گفت بفروش که ارزش

من همین است مغول متغیر شده بشمشیری آنجناب را بسعادت شهادت فائز ساخت و این در دهم ماه جمادی الثانیه سال ششصد و بیست و هفت یا سی و دو بود . این گفته راست است اما ذیلی بآن بسته اند که گویا از حلیه صحت عاطل باشد یعنی میگویند مغول با شمشیر سر شیخ را انداخت شیخ سررا برداشته بقدر نیمفرسخ دوید تا بمحلی که امروز مقبره آن بزرگوار است رسید و درطی این مسافت مثنوی بیسر نامه را که یکی از کتابهای معروف عطار است بگفت آنگاه جان بداد و مغول که این بدید پشیمان شد جسد شیخ را بخاك سپرد و برسر آن مزار معتکف و مشغول استغفار بود تا درگذشت . بعقیده نگارنده بیسرنامه با کمال اشتهار مثل اصل داستان مجعول است ومخادیم جاهل فضیلت تراش غافل که یك دروغ اسباب تضییع هزار راست میشود (آه از دست دوست نادان) خلاصه آنها که بالنسبه عاقل بوده اند گفته اند مغول قاتل بعد ها از راهی بلندی مقام مقتول را دانسته تائب شد و مدت العمر برسر تربت شیخ اعتکاف جست و این امری ممکن و معقولست . نیز حکایت کنند که بعد از ارتحال عطار پسری از قاضی القضاة یحیی بن مساعد بزرگ نیشابور بمرد ؛ مردم گفتند خوبست متوفی رادر قدم شیخ که مردی جلیل القدر بود دفن کنی ، قاضی راضی نشد و گفت روا نباشد پسر من زیر پای پیرك افسانه گوی بخاك رود و مرده در محل دیگر مدفون شد . شب قاضی در خواب خود را برسر تربت عطار دید با اقطاب و مشایخ بسیار و چندین هزار مشعل نور و

فروزندگان بیشمار که تمام بمزار شیخ احترام میکردند. قاضی در عالم رویا از اصحاب شرمنده شد و از آنجا بر سر قبر پسر آمداورا گریان و نالان یافت. چون جویای سبب شد پسر گفت ای پدردرحق من تقصیر کردی و مرا از برکات قدوم اولیاء الله محروم نمودی زود بجبران این کسر پرداز که بهشت من اقدام ابرار است و جای من زیر پای عطار. قاضی پس از بیداری بعطار معتقد شده از یاران عذرخواست و خواهش کرد که جسد فرزندش را بمکانی که خواسته نقل کنندو چنین کردند و آنها که این حکایت را روایت نموده گفته‌اند قبرشیخ در بیرون شادیاخ در محل موسوم بشهر بازارکان بود قاضی القضاة بقعهٔ مختصری بر سر آنقبر بنا نمود و چندی بعد بقعه خراب شد و امیرعلیشیر وزیر نحریر سلطان حسین بایقرا از گورکانیه بقعهٔ بهتر برسر تربت شیخ بساخت.

نیز گفته‌اند در آنوقت که عطار پیر بود مولوی معنوی از بلخ حرکت کرده از نیشابور عبور نمود و بفیض خدمت شیخ فایز گشت عطار ویراجوانی مستعددید اسرار نامه‌راباو سپرد مولوی آنراعزیز داشت و بهرهٔ کامل از آن مخزن حقایق برد و این بیت معروف نیز دلیل آن مدعاست که‌میگوید:

گرد عطار گشت مولانا | شربت از دست شمس بودش نوش

و همه کس میداند که شمس تبریزی پیر طریقت و دلیل راه حقیقت مولوی بوده‌و اشعار خود را مولانا باسم‌وی تخلص نموده‌است.

از آثار بقعه امیر علیشیر بر سر مزار شیخ عطار سنگی سماق

یکپارچه میل مانند است که از کف زمین تا سر میل دو ذرع و سه چارك ارتفاع دارد و قدری از سنك نیز در خاك باشد بزعم بعضی همانقدر که روی خاك دیده‌میشود زیر خاك پنهان‌است‌و بعضی عبارات و اشعار در سنك مزبور نقر شده و از عجایب آنکه با کمال فضل و علم امیر علیشیر بانی بقعه غلطهای فاحش تاریخی‌در اشعارمنقوره‌هست که قیمت و قدر این یادگار نفیس راکاسته آخرالامر در باب‌شهادت شیخ عطار در کتب معتبره مینویسند آن بزرگوار در قتل‌عام‌نیشابور از دست لشگریان تولی خان ابن چنگیز خان شربت شهادت نوشید ودر سال ارتحال شیخ سه قول است : ششصد وهجده . ششصد وبیست و هفت . ششصد و سی و دو و قول اول ارجح است در هر حال :

رفت و در های یتیمش ماند تا روز شمار

با فروغ دائمی در گنج عرفان یادگار

(تمت)



حضرتِ شیخ فریدالدین عطار نیشابوری قدس سرہ

(بسم الله الرحمن الرحیم)

آفرین جان آفرین پاك را — آنکه جان بخشید و ایمان خاك را
خاك را بر آب بنیاد او نهاد — خاکیانرا عمر بر باد او نهاد
آسمانرا در زبر دستی بداشت — خاك را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد — واندگر را دائما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ بر پای کرد — بی ستون گرد زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید — وز دو حرف امر نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت — تا فلك هر شب در آنجا مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد — مرغ جانرا خاك بر دنبال کرد
بحر را بکداخت در تسلیم خویش — کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشك کرد — سنك را یاقوت و خونرا مشك کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر — تا بسرهنگی او افراخت سر
گاه گل بروی آتش دسته کرد — گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت — در سر آن چارصد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد — صدر عالم را از او آرام داد
بست موریرا کمر چون موی سر — کرد او را با سلیمان در کمر

خلعت اولاد عباسش بداد
طا و سین نیز حمت طاسش بداد

سوزنی چون دید با عیسی بهم
بخیهٔ بر رو فکندش لا جرم

تیغ که از لاله‌خون آلود کرد
گلشن نیلوفری از دود کرد

پاره‌پاره خاکرا درخون گرفت
تا عقیق لعل‌از او بیرون گرفت

درسجودش‌روزوشب خورشیدوماه
هشته پیشانی خود برخاك راه

هست آن سیمای‌ایشان ازسجود
کی بودبی‌سجده سیما راوجود

روز از بسطش سپید افروخته
شب ز قبضش درسیاهی‌سوخته

طوطئی را طوق‌از زر ساخته
هد هد برا پیك رهبر ساخته

مرغ گردون‌در رهش پر میزند
بر درش چون حلقهٔ سر میزند

چرخ رز دور شبانروزی دهد
شب برد روز آورد روزی‌دهد

چون دمی در گل دمدآدم کند
وز کف ودودی همه عالم کند

گه سگی‌را ره دهد تا پیشگاه
گه کند از گربهٔ‌مکشوف‌راه

چون‌سگی‌را مردآن‌قربت کند
شیر مردی را بسك نسبت کند

گه عصائی را سلیمانی دهد
گاه موریرا سخن دانی دهد

از عصائی آورد ثعبان پدید
وز تنوری آورد طوفان پدید

در زمستان سیم آرد در نثار
زر فشاند در خزان‌از شاخسار

چون‌فلکرا کوههٔ سر کش کند
از هلالش نعل در آتش کند

ناقه از سنگی پدیدار آورد
گاو زر در نالهٔ زار آورد

گر کسی‌پیکان‌بخون‌پنهان کند
اوز غنچه‌خون‌درون‌پیکان کند

یاسمین را چار ترکی بر نهد
لاله‌را از خون کله بر سرنهد

گه‌نهد برفرق نرکس‌تاج زر
گه کند در تاجش از شبنم گهر

عقل کار افتاده جان دلداده زوست	آسمان گردان زمین افتاده زوست
هر چه هست از پشت ماهی تا بماه	جملهٔ ذرات بر ذاتش گواه
پستی خاك و بلندی فلك	دو گواهش بس بود بریك بیك
باد و خاك و آتش وخون آورد	سر خویش از جمله بیرون آورد
خاك ما گل کرد ودر چل بامداد	بعد از آن جان را در او آرام داد
جان چو در تن رفت و دل زو زنده شد	عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینائی گرفت	علم دادش تا شناسائی گرفت
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد	غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست	جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت وی می نهد بار همه	وین عجب او خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست	پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاد راست	گاو برماهی وماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچ است و بس	هیچ هیچ است اینهمه هیچ است و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه	کین همه بر هیچ میدارد نگاه
چون همه برهیچ باشد از یکی	اینهمه پس هیچ باشد بیشکی
عرش بر آبست و عالم بر هواست	بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست	اوست پس اینجمله اسمی بیش نیست
در نگر کاینعالم و آنعالم اوست	نیست غیر از او و گر هست او هم اوست
ایدریغا هیچکس را نیست تاب	دیده ها کور و جهان پر آفتاب
گر به بینی این خرد را کم کنی	جملهٔ او بینی و خود را گم کنی
جمله دارند ایعجب دامن بدست	عذر میآرند و میگویند هست

ای ز پیدائی خود بس نا پدید　　جملهٔ عالم تو و کس نا پدید
جان نهان در جسم و تو در جان نهان　　ای نهان اندر نهان ایجان جان
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه　　جمله از خود دیده و خویش از همه
بام تو پر پاسبان و پر عسس　　سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جانرا گرد ذاتت راه نیست　　وز صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توئی　　آشکارا در دل و جان هم توئی
جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان　　انبیا بر خاك راهت جانفشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد　　لیك هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید درهستی تمام　　دستها کلا فرو بستی تمام
ایدرون جان برون جان توئی　　هر چه گویم آن نهٔ و آن توئی
ای خرد سر گشتهٔ درگاه تو　　عقل و جان سر رشته گم در راه تو
جملهٔ عالم بتو بینم عیان　　وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز　　خود نشان نی از تو ای دانای راز
گر چه چندین چشم گردون باز کرد　　هم ندید از راه تو یك ذره گرد
نی زمین هم دید هرگز گرد تو　　گرچه برسر کرد خاك از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته زهوش　　هرشبی برخاك میمالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته　　هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر در شورت سر انداز آمده　　دامن تر خشك لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده　　پای در گل تا کمر گه مانده
آتش از شوق تو چون آتش شده　　پای بر آتش چنین سر کش شده
باد از تو بی سر و پا آمده　　باد بر کف خاك پیما آمده

آب را نا مانده آبی در جگر   وآبش از شوق تو بگذشته ز سر
خاك در كوی تو بر در ماندهٔ   خاكساری خاك بر سر ماندهٔ
چند گویم چون نیائی در صفت   چون كنم چون من ندارم معرفت
گر تو ایدل طالبی در راه رو   می نگر از پیش و پس آگاه رو
سالكان را بین بدرگاه آمده   جمله پشتا پشت همراه آمده
هست در هر ذره درگاهی دگر   پس ز هر ذره بدو راهی دگر
تو چه دانی تا كدامین ره روی   وز كدامین ره بدان درگه روی
آنزمان كورا نهان جوئی عیان   وانزمان كورا عیان جوئی نهان
گر عیان جوئی نهان آنگه بود   ور نهان جوئی عیان آنگه بود
ور بهم جوئی چو بیچون است او   آنزمان از هر دو بیرون است او
تو نكردی هیچ گم چیزی مجو   هر چه گوئی نیست آن چیزی مگو
آنچه گوئی وانچه دانی آن توئی   خویش را بشناس صد چندان توئی
تو بدو بشناس او را نی بخود   راه از او خیزد بدو نی از خرد
واصفانرا وصف او در خورد نیست   لایق هرمرد و هر نامرد نیست
عجز از آن همسیر شد با معرفت   كاو نه در شرح آید و نی در صفت
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست   زو خبر دادن محالی بیش نیست
گر بغایت نیك ور بد گفته اند   هر چه زو گفتند از خود گفته اند
برتر از علمست و بیرون از عیانست   زانكه در قدوسی خود بی نشانست
زو نشان جز بی نشانی كس نیافت   چارهٔ جز جان فشانی كس نیافت
هیچكس را در خودی و بیخودی   زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی فهم تست   هرچه را گوئی خدا آن وهم تست

نیست او آن کسی آنجا که اوست — کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از جان برتراست — هرچه خواهم گفت او زان برتراست
عقل در سودای او حیران بماند — جان زعجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشتهٔ — دل جگر خواری بخون آغشتهٔ
هین مکن چندین قیاس ایحق شناس — زانکه ناید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد — عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون نبرد از انبیاء و وز رسل — هیچکس یك جزو پی از کل کل
جمله عاجز روی در خاك آمدند — در خطاب ما عرفناك آمدند
من که باشم تا زنم لاف شناخت — آن شناخت اورا که جز با او نساخت
چون جز او درهر دو عالم نیست کس — با که سازد اینت سودا و هوس
هست دریائی ز گوهر موج زن — تو ندانی در حضیض و اوج زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت — لاشدو از لانشان جز لا نیافت
هرچه آن موصوف شد آن کی بود — بامنت آن گفتن آسان کی بود
آن مگو چون در اشارت نایدت — دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت میپذیرد نی نشان — نی کسی زو علم دارد نی نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس — توزتو کم شو وصال اینست و بس
تو در او کم شو حلولی این بود — هرچه این نبود فضولی این بود
در یکی رو وز دوئی یکسوی باش — یکدل و یکقبله و یکروی باش
ای خلیفه زادهٔ بی معرفت — با پدر در معرفت شو هم صفت
هرچه آورد از عدم حق در وجود — جمله افتادند پیشش در سجود
چون رسید آخر بآدم فطرتش — در پس صد پرده برد از غیرتش

گفت ای آدم تو بحر جود باش ... ساجدند اینان و تو مسجود باش

آن یکی کز سجدهٔ او سر بتافت ... مسخ و ملعون گشت و اینسر در نیافت

چون سیه‌رو گشت گفت ای بی نیاز ... ضایعم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه ... هم خلیفه است آدم و هم پادشاه

باش چشم روی او امروز تو ... بعد ازین فردا سپندش سوز تو

جزو کل شد چون فرو شد جان بجسم ... س نسازد زین عجایب تر طلسم

جان بلندی داشت تن پستی ز خاک ... مجتمع شد خاك پست و جان پاك

چون بلند و پست باهم یار شد ... آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیك کس واقف نشد ز اسرار او ... نیست کار هر گدائی کار او

نی بدانستیم و نی بشناختیم ... نی زمانی نیز دل پرداختیم

چند گوئی جز خموشی راه نیست ... زانکه کس را زهرهٔ یك آه نیست

آگهند از روی این دریا بسی ... لیك آگه نیست از قعرش کسی

گنج در قعر است گیتی چون طلسم ... بشکند آخر طلسم این بند جسم

گنج یابی چون طلسم از پیش رفت ... چون شود پیدا چو جسم از پیش رفت

بعد از آن جانت طلسم دیگر است ... غیب را جان تو جسم دیگر است

همچنین میرو بپایانش مرس ... در چنین دردی بدرمانش مرس

در بن این بحر بی پایان بسی ... غرقه گشتند و خبر نی از کسی

در چنین بحری که بحر اعظم است ... عالمی ذره است و ذره عالم است

کوپله است این بحر را عالم بدان ... ذره یك کوپله است این هم بدان

گر نماند عالم و یك ذره هم ... کم شود دو کوپله زین بحر و کم

کس چه داند تادرین بحر عمیق ... سنك ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و جان و دین و دل در باختیم — تا کمال ذرهٔ بشناختیم
لب بدوز از عرش و ز کرسی مپرس — گر همه یک حرف میپرسی مپرس
عقل تو چون بر سر موئی بسوخت — هردو لب باید ز پرسیدن بدوخت
کس نداند کنه یک ذره تمام — چند گوئی چند پرسی و السلام
چیست گردون سرنگونی پایدار — بیقراری دائما بر یکقرار
در ره او پا و سر گم کردهٔ — پردهٔ در پردهٔ در پردهٔ
چرخ جز سرگشتهٔ گم کرده چیست — او چه داند تا درون پرده چیست
او که چندین سال بر سر گشته است — بیسر و بن گرد این در گشته است
می نداند در درون پرده راز — کی شود بر چون توئی این پرده باز
کار عالم حیرتست و عبرتست — حیرت اندر حیرت اندر حیرتست
هست کاری پشت و رونی سر نه پای — روی در دیوار پشت دست خای
پیشوایانی که ره بین آمدند — گاه و بیگاه از پی این آمدند
جان خود را عین حسرت ساختند — همره جان عجز و حیرت ساختند
در نگر اول که با آدم چه رفت — عمرها بروی در آن ماتم چه رفت
باز بنگر نوح در غرقاب کار — تا چه دید از کافران سالی هزار
باز ابراهیم را بین دل شده — منجنیق و آتشش منزل شده
باز اسمعیل را بین سوگوار — کیش او قربان شدن در پیش یار
باز در یعقوب سرگردان نگر — چشم کرده در سر کار پسر
باز یوسف را نگر در داوری — چاه و زندان بندگی جای سری
باز ایوب ستمکش را نگر — مانده در کرمان و گرگان پیش در
باز یونس را نگر گم گشته راه — آمده از مه بماهی چند گاه

باز موسی را نگر ز آغاز عهد دایه فرعون و شده تابوت مهد
باز داود زره گر را نگر موم کرده آهن از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو ملك او بر باد چون بگرفت دیو
باز ز کریا که دل پر جوش شد اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز یحیی را نگر در پیش جمع زار سر ببریده در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر کز پای دار چون گریخت او از جهودان چند بار
باز بنگر تا سر پیغمبران چه جفا و رنج دید از کافران
تو چنان دانی که این آسان بود بلکه کمتر چیز ترك جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند گر گلی از شاخ میرفتم نماند
کشتهٔ حیرت شدم یکبارگی من ندارم چاره جز بیچارگی
ای خرد در راه تو طفل بشیر گم شده در جستجویت عقل پیر
در چنان ذاتی من ابله کی رسم گر رسم من درمنزه کی رسم
نی تو در علم آئی و نی در بیان بی زیان و سودی از سود و زیان
نی زموسی هرگزت سودی رسد نی زفرعونت زیان بودی رسد
ای خدای بی نهایت جز تو کیست چون توئی بیحد و غایت جز تو کیست
هیچ چیز از بی نهایت بی شکی چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران ماندهٔ تو بزیر پرده پنهان ماندهٔ
پرده برگیر آخر و جانم مسوز بیش از این در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر حیرت ناگهان زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام وز درون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر نامحرم بر آر تو درافکندی مرا توهم در آر

نفس من بگرفت سر تا پای من — گر نگیری دست من ایوای من
جانم آلود است از بیهودگی — من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن — باز درخونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم زخود — کز تو نیکی دیده‌ام از خویش بد
مرده‌ام من میروم بر روی خاك — باز گردان جانم ای جانبخش پاك
مؤمن و کافر بخون آغشته‌اند — با همه سرگشته یا برگشته‌اند
گر نخوانی این بود سرگشتگی — ور برانی این بود برگشتگی
پادشاها دل بخون آغشته ام — پای تاسر چون فلك سرگشته‌ام
چون چنین بایکدیگر همسایه‌ایم — تو چوخورشیدی و ماچون سایه‌ایم
گفتهٔ من با شمایم روز و شب — یکزمان فارغ مباشید از طلب
چه بود معطی بی سر مایگان — گر نگهداری حق همسایگان
با دلی پر درد و جانی پر دریغ — ز اشتیاقت اشك میبارم چومیغ
چون ز دردخویش برگویم ترا — گم بباشم تا بکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم — دولتم ده گر چه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولتیار شد — درتو گم گشت وزخود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بر قرار — بو که در گیرد یکی ازصدهزار

حکایت

دید عیاری یکی دلخسته باز — با وثاقش برد دست بسته باز
شد که تیغ آرد زند بر گردنش — پارهٔ نان داد آنساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آنزمان — دید آن دلخسته رادردست نان
گفت این نانت که‌دادای هیچکس — گفت این نانم عیالت دادو بس

مرد چون بشنید این پاسخ تمام — گفت برما شدترا کشتن حرام
زانکه هرمردی که نان ماشکست — سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نان خواره مارا جان دریغ — من چگونه خون او ریزم بتیغ
خالقا تا سر براه آورده ام — نان تو بر خوان تو میخورده‌ام
چون کسی می بشکند نان کسی — حقگذاری میکند آن کس بسی
چون تو بحرجود داری صد هزار — نان تو بسیار خوردم حقگذار
یا اله العالمین درمانده ام — غرق خون برخشك کشتی رانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس — دست برسر چندارم چون مگس
ای گناه امروز عذر آموز من — سوختم صدره چه خواهی سوز من
خونم از تشویر تو آمد بجوش — ناجوانمردی بسی کردم بپوش
من زغفلت صد گنه‌را کرده ساز — تو عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها در من مسکین نگر — گرزمن بدیدی آن شداین نگر
چون ندانستم خطا کردم ببخش — بر دل و برجان پردردم ببخش
چشم من گرمی نگرید آشکار — جان نهان میگریداز عشق تو زار
خالقا گرنیك و گر بد کرده ام — هر چه کردم باتن خود کرده‌ام
عفو کن دون همتیهای مرا — محو کن بی حرمتی های مرا
مبتلای خویش و حیران توام — گر بدم گر نیك هم ز ان توام
نیم جزوم بیتو من در من نگر — کل شوم گرتو کنی درمن نظر
یکنظر سوی دل پر خونم آر — وز میان این همه بیرونم آر
گر که تو خوانی کس خویشم دمی — هیچکس در گردمن نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا — این بسم گرنا کسی باشم ترا

کی توانم گفت هندوی تـوام | هندوی خاك سك کوی توام
هندوئی جان برمیان دارم ز تو | داغ همچون حبشیان دارم زتو
گر نیم هندوت چون مقبل شوم | تا شوم هندوت زنگی دل شوم
هندوی با داغ را مفروش تو | حلقهٔ کن بنده را در گوش تو
ای ز فضلت نا شده نومید کس | حلقهٔ داغ تـوام جـاوید بس
هر که را خوش نیست دل با دردتو | خوش مبادش زانکه نبودمرد تو
ذرهٔ در دم ده ایدرمـان مـن | زانکه بیدردت بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را | ذرهٔ دردت دل عطـار را
یارب آگاهی زیـا ربهای مـن | نا ظری بـر ماتم شبهای من
ماتمم از حدبشد سوری فرست | در میان ظلمتم نوری فرست
پای مرد من دراین ماتم تو باش | کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لـذت نـو ر مـسلمـانیم ده | نیستی نفـس ظلمـانیم ده
ذره ام من گم شده در سایهٔ | نیست از هستی مـرا سرمایهٔ
سایه ام زانحضرت چون آفتاب | بو که زین تابم رسد زانرشته تاب
تامگر چون ذرهٔ سر گشته من | در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم از اینروزن که هست | پیش گیرم عالم روشن که هست
تا نیاید بر لبم زینجان که بود | داشتم آخر دلی زانسان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس | همره جـانم تو باش آخر نفس
چون زمن خالی بماند جای من | گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی | میتوانی کرد گر خواهی کنی

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه

خواجه دنیا و دین گنج وفا	صدر وبدر هردوعالم مصطفی
آفتاب شرع و گردون یقین	نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاك جان پاك او	جان رها کن آفرینش خاك او
خواجه کونین و سلطان همه	آفتاب جان و ایمان همه
صاحب معراج و صدر کائنات	سایهٔ حق خواجه خورشید ذات
پیشوای اینجهان و آن جهان	مقتدای آشکارا و نهان
مهترین و بهترین انبیاء	رهنمای اصفیاء و اولیاء
مهدی اسلام و هادی سبل	مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجهٔ کزهرچه گویم بیش بود	در همه چیز ازهمه درپیش بود
خویشتن‌راخواجهٔ عرصات گفت	انما آنا رحمة مهدات گفت
هردو گیتی ازوجودش نام‌یافت	عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمدند از بهر جود	خلق عالم ازطفیلش در وجود
حق‌چودیدآن نورمطلق درحضور	آفرید از نور او صد بحر نور
نور او مقصود مخلوقات بود	اصل معلومات و موجودات‌بود
بهرخویش‌آن پاك جانرا آفرید	بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جزاومقصود نیست	پاك دامن تراز او موجودنیست
آنچه اول شدپدید ازجیب غیب	بود نور پاك او بی هیچ ریب
بعداز آن کان نورعالی زدعلم	گشت‌عرش‌و کرسی ولوح‌وقلم
یك علم ازنورپاکش‌عالم است	یك علم ذریت است وآدم است
چون شدآن نور معظم آشکار	در سجود افتاد پیش کردگار
قرنها اندر سجود افتاده بود	عمرها اندر رکوع استاده بود

سالها هم بود مشغول قیام — در تشهد بود هم عمری تمام
از نماز نور آن دریای راز — فرض شد بر جملهٔ امت نماز
داشت حق آن نور را چون مهر و ماه — در برابر بی جهت تا دیر گاه
پس بدریای حقیقت ناگهی — برگشاد آن نور را ظاهر رهی
چون بدید آن نور روی بحر راز — جوش در وی اوفتاد از عز و ناز
در طلب بر خود بگشت او هفت بار — هفت پرگار فلك شد آشکار
هر نظر کز حق بسوی او رسید — کوکبی شد در فلك آمد پدید
بعد از آن آن نور پاك آرام یافت — عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند — پس ملایك از صفاتش خواستند
گشت از انفاسش انوار آشکار — وز دل پرفکرش اسرار آشکار
سر روح از عالم فکر است و بس — پس نفخت فیه من روحی نفس
چون شد ان انفاس و آن اسرار جمع — زین سبب انوار شد بسیار جمع
چون طفیل نور او آمد امم — سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم
گشت او مبعوث تا روز شمار — از برای کل خلق روزگار
چون بدعوت کرد شیطانرا طلب — گشت شیطانش مسلمان زین سبب
کرد دعوت هم باذن کردگار — جنیانرا لیلة الجن آشکار
قدسیانرا با رسل بنشاند نیز — جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
دعوت حیوان چو کرد او آشکار — شاهدش بزغاله بود و سوسمار
داعی بتهای عالم بود هم — سرنگون گشتند پیشش لاجرم
داعی ذرات بود آن پاك ذات — در کفش تسبیح زان کردی حصات
زانبیا این عز و این رفعت که یافت — دعوتش را هیچ امت سر نتافت

نور او چون اصل موجودات بود / ذات او چون معطی هر ذات بود
واجب آمد دعوت هردو جهان / دعوت ذرات پیدا و نهان
جزو و کل چون امت او آمدند / خوشه چین همت او آمدند
روز حشر از بهر مشتی بی عمل / امتی او گوید و بس زین قبل
حق برای جان آنشمع هدی / میفرستد امت او را فدی
درهمه کاری چو بود او اوستاد / خواست زو آنرا که کاری او فتاد
گرچه او هرگز بچیزی ننگریست / بهرهر چیزش همی باید گریست
در پناه اوست موجودی که هست / در رضای اوست مقصودی که هست
سر عالم اوست در هر رستهٔ / مرهم ریش دل هر خستهٔ
آنچه آن خاصیت او بود و بس / آن کجا در خواب بیند هیچکس
خویشرا کل دید و کل را خویش دید / همچنان کز پس بدید از پیش دید
ختم کرده حق نبوت را بدو / معجزو خلق و فتوت را بدو
دعوتش فرمود بهر خاص و عام / نعمت خودرا بدو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب / نا فرستاده بعهد او عقاب
هر نبی را در پناه حشمتش / زندگی داده ز بهر امتش
کرده درشب سوی معراجش روان / سر کل با او نهاده در میان
بود از عز و شرف ذوالقبلتین / ظل بی ظلی او بر خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته / هم کل کل بی حسابی یافته
امهات مؤمنین ازواج او / احترام مرسلین معراج او
انبیایش پس روند او پیشوا / عالمان امتش چون انبیا
کردگارش از برای احترام / برده در توریة ودر انجیل نام

سنگی ازوی قدر و رفعت یافته   پس یمین الله خلعت یافته
قبله گشته خاك او از حرمتش   مسخ و نسخی نامده در امتش
بعث او شد سر نگونی بتان   امت او بهترین امتان
کرده چاه خشك را در خشك سال   قطرهٔ او در دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشکافته   مهر در فرمان وی بس تافته
درمیان کتف او خورشید وار   داشته مهر نبوت آشکار
خسته در خیرالبلاد از خلق دون   وهو خیرالخلق فی خیر القرون
کعبه زو تشریف بیت الله یافت   گشت ایمن هر که دروی راه یافت
جبرئیل از دست وی شد خرقه دار   درلباس وجبه زان شد آشکار
خاك در عهدش قوی تر چیز یافت   مسجدی هم گشت وطوری نیز یافت
سر یك یك ذره چون بودش عیان   امی آمد کو زدفتر برمخوان
چون زبان حق زبان اوست بس   بهترین عهدی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر   جز زبان او زبانهای دگر
تا دم آخر که بر میگشت حال   شوق کرد از حضرت عزت سؤال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز   جوش اوسیلی براندی درنماز
چون دل او بود دریای شگرف   موج بسیاری زدی دریای ژرف
در شدن گفتی ارحنا یا بلال   تا برون آیم ازین ضیق خیال
باز در باز آمدن آشفته او   کلمینی یا حمیرا گفته او
زان شدآمد چون بیندیشد خرد   می ندانم تا بردیك جان زصد
عقل را در خلوت او راه نیست   علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد باخلیل   گر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون بود سیمرغ جانش آشکار
موسی از دهشت شود موسیچه وار

رفت موسی بر بساط آنجناب
خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون بنزدیکی شد از نعلین دور
گشت در وادی المقدس غرق نور

باز در معراج شمع ذوالجلال
می شنود آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه
هم نبود آنجاش با نعلین راه

این عنایت بین که بهر جاه او
کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کردمرد کوی خویش
داد بانعلین راهش سوی خویش

موسی عمران چو آن رتبت بدید
چاکر اورا چنان قربت بدید

گفت یارب زامت او کن مرا
د ر طفیل همت او کن مرا

گرچه موسی خواست آنحاجت مدام
لیك عیسی یافت آن عالی مقام

لاجرم چون ترك اینخلوت کند
خلق رابر دین اودعوت کند

بر زمین آید ز چارم آسمان
روی برخاکش نهد جان برمیان

هندوی او شد مسیح نامدار
زان مبشر نام کردش کردگار

گر کسی گوید کسی میبایدی
کوچورفتی زینجهان باز آمدی

بر گشادی مشکل ما یك بیك
تا نماندی در دل ما هیچ شك

باز ناید کس ز پیدا و نهان
در دو عالم جز محمد در جهان

آنچه آنجا او به بینائی رسید
کی کسی آنجا بدانائی رسید

او چوسلطان و طفیل او همه
اوست شاهنشاه و خیل اوهمه

چون لعمرك تاج آمد برسرش
خلق حالی خاك ره شد بردرش

چون جهان ازموی اوپرمشك شد
بحر را از تشنگی لب خشك شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست
تا بچوب وسنك غرق کاراوست

چون بمنبر برشد آندریای نور — ناله حنانه میشد دور دور
آسمان بیستون پر نور شد — وانستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا — چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او — کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است — واصف او خالق عالم بس است
اینجهان با رتبت خود خاك او — صد جهان جان خاك جان پاك او
انبیا در وصف او حیران شدند — سرشناسان نیز سرگردان شدند
ای طفیل خنده تو آفتاب — گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هردو گیتی گرد خاك پای تست — در گلیمی خفتهٔ چه جای تست
سر در آور از گلیمت ای کریم — پس فرو کن پای بر قدر گلیم
محوشد شرع همه در شرع تو — اصل جمله کم بود در فرع تو
تا بود شرع تو و احکام تست — همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و وز رسل — جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیامد پیش بیش از تو یکی — از پس تو نیز ناید بی شکی
هم پس وهم پیش از عالم توئی — سابق وآخر بیکجا هم توئی
نی کسی در گرد تو هرگز رسد — نی کسی را نیز چندان عز رسد
جواجگی هر دو عالم تا ابد — کرده وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بس در مانده ام — باد در کف خاك برسر مانده ام
بیکسانرا کس توئی درهر نفس — من ندارم در دو عالم جز تو کس
یکنظر سوی من غمخواره کن — چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضایع کرده ام عمر از گناه — توبه کردم عذرش از حضرت بخواه

گر زلا تأمن بود ترسی مرا　　هست از لاتیأسوا درسی مرا
روز و شب بنشسته درصدماتمم　　تا شفاعت خواه باشی یکدمم
از در تو گر شفاعت در رسد　　معصیت را مهر طاعت دررسد
ایشفاعت خواه مشتی تیره روز　　لطف کن شمع شفاعت برفروز
تا چو پروانه میان جمع تو　　پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار　　جان بطوع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جانرا لقای تو بس است　　هر دوعالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست　　نو ر جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان برمیان دارم مگر　　گوهر تیغ زبان من نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام　　دررهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحرجان گوهرفشان　　کزتو بحرجان من دارد نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو　　بی نشانی شد نشان من ز تو
حاجتم آنست ایعالی گهر　　کز سرفضلی کنی درمن نظر
زان نظر د ر بی نشانی داریم　　بی نشان جاودانی د ا ر یم
زینهمه پندار و شرك و ترهات　　پاك گردانی مرا ای پاك ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه　　حق همنامی من دار ی نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده　　گرد من آب سیه حلقه شده
چشم آن دارم کزین آب سیاه　　دست من گیری و باز آری براه

حکایت

مادریرا طفل د ر آب اوفتاد　　جان مادر در تب و تاب اوفتاد
د ر تحیر طفل میزد دست و پا　　آب بردش تا به ناو آسیا

آب از پس رفت و آن طفل عزیز — بر سر آن آب از پس رفت نیز
خواست شد در ناو مادر کان بدید — شد سوی آن آب و برابر کشید
مادرش برجست و اورا بر گرفت — شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای ز شفقت داده مهر مادران — هست این غرقاب را ناوی گران
چون در آن گرداب حیرت اوفتم — پیش ناو آب حسرت اوفتم
مانده سرگردان چو آن طفلم در آب — دست و پائی میزنم از اضطراب
یکنفس ای مشفق طفلان راه — از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه
هان ببین این زحمت غرقاب ما — رحمتی کن بر دل پر تاب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم — بر مگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف وادراك آمده — ان صفات واصفان پاك آمده
تا رسیده دست در فتراك تو — لا جرم هستیم خاك خاك تو
خاك تو یاران پاك تو شدند — اهل عالم خاك خاك تو شدند
خاك نبود هر که یاران ترا — دشمن است او دوستداران ترا
اولش بوبکر و آخر مرتضی — چار رکن کعبه صدق و صفا
آن یکی درصدق همراز و وزیر — واندگر درعدل خورشید منیر
آن یکی دریای آزرم و حیا — وین یکی شاه اولوالعلم و صفا

در مدح خلیفه اول

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اکبر قطب حق — درهمه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا — ریخت درصدر شریف مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت — لاجرم تابود از او تحقیق ریخت

چون دوعالم را بیکدم در کشید / لب ببست از سنك وخوشدم در کشید
سر فرو بردی همه‌شب تا بروز / نیمشب هوئی بر آوردی بسوز
هوی او تاچین برفتی مشکبار / مشك کردی خون آهوی تتار
ز آنسبب گفت آفتاب شرع ودین / علم باید جست از اینجا تابچین
سنك از آنبودی بحکمت دردهانش / تابسنك وهنك هو کردی ز ش
نی که سنگش برزبان بگرفت راه / تا نگوید هیچ نامی جز اله
سنك باید تا پدید آرد وقار / مردم بی سنك کی آید بکار
چون عمر موئی بدید ازقدر او / گفت کاش آن مویمی برصدراو
چون تو کردی ثانی اثنینش قبول / ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در وصف خلیفه ثانی

خواجهٔ شرع آفتاب جمع دین / ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل وانصاف اوبحق / درفراست برده از مردان سبق
آنکه حق طه براو خواند از نخست / تا مطهر شد ز طاها و درست
آنکه دارد برصراط اول گذر / هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار السلام / او بدست آرد زهی عالی مقام
چون نخستش حق نهد در دست دست / آخرش باخود برد آنجا که هست
کار دین از عدل او انجام یافت / نیل مصر از زلزله آرام یافت
شمع جنت بود واندر هیچ جمع / هیچکس را سایهٔ نبود ز شمع
شمع را چون سایهٔ نبود ز نور / چون گرخت ازسایهٔ او دیودور
چون سخن گفتی حقیقت برزبان / از زر قلبی جدا گشتی عیان
گه‌ز دردعشق جان میسوختش / گه‌ز نطق حق زبان میسوختش

چون نبی میدید کو میسوخت زار
گفت شمع جنت است او آشکار

در مدح خلیفه سوم

خواجهٔ سنت که نور مطلق است
بل خداوند دو نور برحق است

آنکه غرق بحر عرفان آمده است
صدر دین عثمان عفان آمده است

رفعتی کین رایت ایمان گرفت
از امیر المؤمنین عثمان گرفت

رونقی کین عرصهٔ کونین یافت
از دل پر نور ذوالنورین یافت

یوسف ثانی بقول مصطفی
بحر تقوی و حیا کان وفا

کار ذوالقربی بجان پرداخته
جان خود در کار ایشان باخته

سر بریدندش که تا بنشسته بود
ار چه پیوسته رحم در بسته بود

هم هدایت در جهان و هم هنر
منتشر د ر عهد او بد بیشتر

هم بعدل او شد ایمان منتشر
هم زحکمش گشت قرآن منتشر

سید السادات گفتی بر فلك
شرم دارد دائم از عثمان ملك

هم پیمبر گفت در کشف حجاب
حق نخواهد کرد با عثمان عتاب

چون نبد او تا کند بیعت قبول
بد بجای دست او دست رسول

حاضری گفتا که من برسودمی
گرچه ذوالنورین غائب بودمی

گفت او را مهتر دنیا و دین
هرچه بکند نیست بیمش بعد ازین

در مدح حضرت امیرالمومنین علی ابن ابیطالب

خواجه حق پیشوای راستین
کان علم و بحر حلم و قطب دین

ساقی کوثر امام رهنما
ابن عم مصطفی شیر خدا

مرتضای مجتبی جفت بتول
خواجهٔ معصوم و داماد رسول

در بیان رهنمونی آمده
صاحب سر سلونی آمده

مقتدای دین باستحقاق اوست
مفتی مطلق علی الاطلاق اوست
چون علی از عینهای حق یکیست
عقلرا در پیش او خود کی شکیست
هم ز افضیکم علی جان آگه است
هم علی ممسوس فی ذات الله است
از دم عیسی چو مرده زنده خاست
او بدم دست بریده کرد راست
گشت اندر کعبه آنصاحب قبول
بت شکن برپشتی دوش رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب
زآن برآوردی ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار
کی گرفتی ذوالفقار آنجاقرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش
گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت
در درون میگشت و محرم می نیافت

در ذم تعصب

ای گرفتار تعصب آمده
دائماً در بغض و در حب آمده
گر تو لاف از هوش و از لب میزنی
پس چرا دم از تعصب میزنی
درخلافت نیست میل ای بیخبر
میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آندو مقتدا
هر دو کردندی پسر را پیشوا
هردو گر بردند حق از حقوران
منع واجب آمدی بر دیگران
منع را چون نا پدیدار آمدند
ترك واجب را روا دار آمدند
گر نمیآید کسی در منع یار
جمله را تکذیب کن یا اختیار
ور کنی تکذیب اصحاب رسول
قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاریم نجمی روشن است
بهترین قرنها قرن من است
بهترین خلق یاران منند
اقربا و دوستداران منند
بهترین چون نزد تو باشد بتر
کی توان گفتن ترا صاحبنظر

کی روا داری که اصحاب رسول | مرد ناحق را کنند از جان قبول
یا نشانندش بجای مصطفی | از صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله‌شان گر نیست راست | اختیار جمع قرآن پس خطاست
بلکه هرچه اصحاب پیغمبر کنند | حق کنند ولایق ودرخور کنند
گر کنی معزول یکتن را ز کار | میکنی تکذیب سی وسه هزار
آنکه کاراو جز بحق یکدم نکرد | تا بزانو بند اشتر کم نکرد
او چو چندینی در آویزد بکار | حق ز حقور کی برد این ظن مدار
میل در صدیق اگر جایز بدی | اقتلونی کی روا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذرهٔ | کی پسر کشتی بزخم درهٔ
دائما صدیق مرد راه بود | فارغ از کل لازم درگاه بود
مال ودختر کردو جان برسر نثار | ظلم نکند اینچنین کس شرم‌دار
پاك از قشر روایت بود او | زانکه در مغز درایت بود او
آنکه بر منبر ادب دارد نگاه | خواجه را ننشیند او بر جایگاه
چون ببیند اینهمه از پیش وپس | ناحق اورا کی تواند گفت کس
باز فاروقی که عدلش بود کار | گاه میزد خشت و گه میکند خار
بند هیزم را بخود برداشتی | با درم نه شهر را بگذاشتی
بود هرروزی دراین حبس نفس | هفت لقمه نان طعام او و بس
سر که بودی بانمك برخوان او | نی ز بیت المال بودی نان او
ریك بودی گر بخفتی بسترش | دره بالش بود در زیر سرش
بر گرفتی همچو سقا مشك آب | پیر زنرا آب بردی وقت خواب
شب برفتی دل ز خود بر داشتی | جملهٔ شب پاس لشگر داشتی

با خدیفه گفت ایصاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر
کانکسی کو عیب من در روی من / میل نکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت برخطا میداشت او / هفت من دلقی چرامیداشت او
چون نه جامه دست دادش نه ادیم / بر مرقع دوختی پارهٔ ادیم
زآنکه زینسان شاهی خیلی کند / کی روا داری که او میلی کند
آنکه گاهی خشت و گاهی گل کشد / اینهمه سختی نه بر باطل کشد
گر خلافت بر هوا میراندی / خویشتن بر سلطنت بنشاندی
شهرهای منکران هنگام او / شد تهی از کفر در ایام او
گر تعصب میکنی از بهر آن / نیست انصافت بمیر از قهر آن
او نمرد از زهر و تو از قهر او / چند میری گر نخوردی زهر او
هین مکن ایجاهل حق ناشناس / از خلافت خواجگی خود قیاس
بر تو گر این خواجگی آید بسر / زین غمت صد آتش افتد در جگر
گر کسی زایشان خلافت بستدی / عهدهٔ صد گونه آفت بستدی
نیست آسان تا که جان در تن بود / عهدهٔ خلقی که در گردن بود

مکالمه عمر با اویس

چون عمر پیش اویس آمد بجوش / گفت افکندم خلافت را ز دوش
این خلافت گر خریداری بود / میفروشم گر بدیناری بود
چون اویس اینحرف بشنید از عمر / گفت تو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفکن هر که میخواهد ز راه / بار بر گیرد شود تا پیشگاه
چون خلافت خواست افکندن امیر / آنزمان برخاست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا / خلق را سر گشته از بهر خدا

عهده اندر گردنت صدیق کرد — آن نه برعمیا که برتحقیق کرد
گر تو می پیچی سرازفرمان او — این زمان از تو برنجد جان او
چون‌شنید این حجت محکم‌عمر — کاز ازاین‌حجت براوشدسختتر

لطف امیرالمومنین علی (ع) درباره قاتل خود

چونکه آن بدبخت آخراز قضا — ناگهان آن زخم زد بر مرتضی
مرتضی راشربتی کردند راست — شاه‌دین گفتا که‌خونریزم کجاست
شربت اورا ده نخست آنگه‌مرا — زانکه اوخواهد بدن‌همره مرا
شربتش بردند گفت‌این‌است قهر — حیدراینجا خواهدم گشتن بزهر
مرتضی گفتا بحق کردگار — گر بخوردی شربتم آن نابکار
من همی ننهادمی بی او بهم — پیش حق درجنت الماوی قدم
مرتضی‌راچون بکشت آنمردزشت — مرتضی بی او نمیشد دربهشت
برعدو چون شفقتش چندین بود — باچو صدیقیش‌هرگز کین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود — باعتیقش دشمنی چون ظن بود
با میان نارد جهانرا کردگار — چون علی صدیق رایکدوستار
چندگوئی مرتضی مظلوم بود — وز خلافت راندن محروم بود
چون علی‌شیرحق‌است وتاج‌سر — ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر

راز گفتن امیرالمومنین (ع) باچاه وخون شدن آن

مصطفی جائی فرود آمد براه — گفت آب آرید لشگررا زچاه
رفت مردی باز آمد پر شتاب — گفت‌پرخونست چاه و نیست‌آب
گفت پنداری ز دردکارخویش — مرتضی‌درچاه گفت اسرارخویش
چاه چون بشنید آن تابش نبود — لاجرم پرخون شد و آبش نبود

آنکه‌در جانش چنین شوری بود | در دلش کی کینهٔ موری بود
در تعصب میزند جان تو جوش | مرتضی را جان چنین نبود خموش
مرتضی را می‌مکن برخود قیاس | زانکه‌در حق غرق بود آن حق‌شناس
همچنان مستغرق کار است او | وز خیالات تو بیزار است او
گرچو توپر کینه بودی مرتضی | جنك جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی | پس چرا جنگی نکرد او با کسی
گر بناحق بود صدیق ایعجب | او چو بر حق بود حق کردی طلب
پیش حیدر خیل ام المومنین | چون نه برمنوال دین جستند کین
لاجرم چون دید چندان جنگ و شور | دفع کرد آنقوم را حیدر بزور
آنکه بادختر تواند جنك کرد | داند او سوی پدر آهنك کرد
ای پسر تو بی نشانی از علی | عین و لام و یا بدانی از علی
تو ز عشق جان خویشی بیقرار | او نشسته تا کند صد جان نثار

در عشق بجانبازی

از صحابه گرشدی کشته کسی | حیدر کرار غم خوردی بسی
تا چرا من هم نگشتم کشته نیز | خوارشد در چشم من جان عزیز
خواجه گفتا چه فتاده‌است ایعلی | آن تو لختی نهاده است ایعلی

حال بلال

خورد بریك جایکه روزی بلال | بر تن باریك صد چوب و دوال
خون روان شدزو ز چوب بیعدد | همچنان میگفت احدمیگفت احد
گر شود در پای خاری ناگهت | حب و بغض آنجا نماند در رهت
آنکه او در دست خواری مبتلاست | زو تصرف در چنان قومی خطاست

چون چنان بودند ایشان تو چنین چند خواهی بود تو حیران چنین
از زبانت بت پرستان رسته اند وز زبان تو صحابه خسته اند
در فضولی می مکن دیوان سیاه گوی بردی گر زبان داری نگاه

اتفاق یاران در جانفشانی

گر علی بود و و گر صدیق بود جان هریك غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی خفت آنشب بر فراشش مرتضی
کرد جان خویش را حیدر نثار تا بماند جان آنصدر کبار
پیش یار غار صدیق جهان از برای جان او در باخت جان
هر دو جانبازان راه او شدند جانفشانان در پناه او شدند
تو تعصب کن که ایشان مرد وار هر دو جان کردند بر جانان نثار
گر تو هستی مرد این یامرد آن کو ترا یا درد این یا درد آن
همچو ایشان جانفشاندن پیشه کن یاخموش و ترك این اندیشه کن
تو علی دانی و بوبکر ای پسر وز خدا و عقل و جانی بی خبر
تو رها کن سر بمهر اینو اقعه مرد حق شو روز و شب چون رابعه
او نه یکزن بود بل صدمرد بود از قدم تا فرق عین درد بود
زویکی پرسید کایصاحب قبول تو چه میگوئی ز یاران رسول
گفت من از حق نمیآیم بسر کی توانم داد از یاران خبر
گر نه در حق جان و دل گم دارمی یکنفس پروای مردم دارمی
آن نه من بودم که در سجده گهی خار در چشمم شکست اندر رهی
بر زمینم خون روانشد از بصر من ز خون خویش بودم بیخبر
آنکه او را اینچنین دردی بود کی طلبکار زن و مردی بود

چون نبودم تا که بودم حق شناس | دیگری را چون شناسم از قیاس
تو در اینره نی خدائی نی رسول | دست کوته کن از این رد و قبول
از تولی و تبرا پاك شو | تو کف خاکی در اینره خاك شو
چون کف خاکی سخن از خاك گو | جمله را پاکیزه دان و پاك گو

شفاعت پیغمبر از امت

خواست ختم انبیا از کردگار | گفت کار امتم با من گذار
تا نیابد اطلاعی هیچکس | بر گناه امت من یکنفس
حقتعالی گفت ایصدر کبار | گر ببینی آن گناه بیشمار
تو نیاری تاب آن حیران شوی | شرم داری وز میان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا | سیر شد زو دل ببك بهتان ترا
تو شنیدی گفتهٔ اهل مجاز | پس بجای خود فرستادیش باز
چون بگشتی از گرامی تر کسی | پر گنه هستند از امت بسی
تو نیاری تاب آنجمله گناه | امت خود را رها کن با اله
گر تو میخواهی که کس را در جهان | از گناه امتت نبود نشان
من چنان میخواهم ایعالی گهر | کز گنه شان هم ترا نبود خبر
تو منه پا درمیان رو در کنار | کار امت روز و شب بامن گذار
کار امت چون نه کار مصطفی است | کی شود ایتکار از حکم تو راست
هان مکن حکم وزبان کوتاه کن | بی تعصب باش و عزم راه کن
آنچه ایشان کرده اند آن پیشگیر | در سلامت رو طریق خویش گیر
یاقدم در صدق نه صدیق وار | ورنه چون فاروق کن عدل اختیار
یا چو عثمان پر حیاو حلم باش | یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپــذیرو رو   پای بردار و سرخودگیرو رو
تو نه مرد صدق وعلم حیدری   مرد نفسی هرزمان کافر تری
نفس کافررابکش مؤمن بباش   چون بکشتی نفس راایمن بباش
در تعصب این فضولی میکنی   از سرخود این رسولی میکنی
نیست درشرعت سخن تنهاقبول   چه سخن گوئی ز یاران رسول
نیست درمن این فضولی ای اله   از تعصــب دار پیــوستم نگاه
پاك گردان از تعصب جان من   گو مباش اینقصه در دیوان‌من

آغاز داستان

مقاله اولی

صفت طیور

مرحبا ای هد هد هادی شــده   در حقیقت پیك هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش   با سلیمان منطق الطیرتوخوش
دیو را در بند و زندان باز دار   تا سلیمان وار باشــی راز دار
دیو را وقتیــکه در زندان کنی   با سلیمان قصد شادروان کنی
خه خه ای موسیجه موسی‌صفت   خیز و موسیقار زن در معرفت
کرد ازجان مرد موسیقی‌شناس   لحن خلقت را ز موسیقی‌اساس
همچو موسی دیدهٔ آتش زدور   لاجرم‌موسیجه‌ای در کوه طور
هم ز فرعــون بهیمی دور شو   هم بمیقات آی ومرغ طور شو
پس کلام بیزبان و بیخروش   فهم کن بیعقل وبشنو نی بگوش
مرحبا ای طوطی طوبی نشین   پوششت حله‌است‌وطوقت‌آتشین

طوق آتش از برای دوزخی است
حله از بهر بهشتی وسخی است

چون خلیل آنکس که از نمرود رست
خوش تواند کرد در آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم
چون خلیل الله در آتش نه قدم

گرشدی از وحشت نمرود پاك
حله پوش از آتشین طوقت چه باك

خه خه‌ای کبك خرامان درخرام
نیك و خوش از کوی عرفان درخرام

قهقهی در شیوه این راه زن
حلقه بر سندان بیت الله زن

کوه خود درهم گداز از فاقهٔ
تا برون آید ز کوهت ناقهٔ

چون مسلم ناقهٔ یابی جوان
جوی شیر و انگبین بینی روان

ناقه میران گر مصالح بایدت
خود باستقبال صالح آیدت

مرحبا ای نیك باز تیز چشم
چند خواهی بود تند وتیز خشم

نامه عشق ازل بر پای بند
تا ابد آن نامه را مگشای بند

عقل مادر زاد کن با دل بدل
تا یکی بینی ابد را با ازل

چارچوب طبع بشکن مردوار
در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا
صدر عالم یار غار آید ترا

خه خه ای دراج معراج الست
دیده بر فرق بلی تاج الست

چون الست عشق بشنودی بجان
از بلی نفس بیزاری ستان

چون بلی نفس گرداب بلاست
کی شود کار تو در گرداب راست

نفس راهمچون خر عیسی بسوز
پس چو عیسی جان بجانان برفروز

خر بسوز ومرغ جانرا کارساز
تا ترا روح الله آید پیشباز

مرحبا ای عندلیب باغ عشق
ناله کن خوش زدرد وداغ عشق

خوش بنال از درد دل داودوار
تا کنندت هر نفس صدجان نثار

حلق داودی بمعنی بر گشای — خلق را از لحن حلقت رهنمای
چند پیوندی زره با نفس شوم — همچوداود آهن خود کن چوموم
گرشود آن آهنت چونموم نرم — توشوی در عشق چون داود گرم
خه خه ایطاوس باغ هشت در — سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار درخونت فکند — وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت سدرهٔ طوبی ز راه — کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاك این مار را — کی شوی شایسته این اسرار را
گرخلاصی باشدت زین مار زشت — آدمت با خویش گیرد در بهشت
مرحبا ایخوش تذرو دور بین — چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده — مبتلای حبس تهمت مانده
خویشرا زین چاه ظلمانی برآر — سر زاوج عرش رحمانی برآر
همچویوسف بگذر از زندان و چاه — تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت — یوسف صدیق رهبر آیدت
خه خه ایقمری دمساز آمده — شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که درخون ماندهٔ — در مضیق حبس ذوالنون ماندهٔ
ای شده سر گشتهٔ ماهی نفس — چند خواهی دید بدخواهی نفس
سربکن آنماهی بدخواه را — تا توانی سود فرق ماه را
گر بود ازماهی نفست خلاص — مونس یونس شوی در صدر خاص
مرحبا ای فاخته بگشای لحن — تا گهر برتو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت — ز شت باشد بیوفائی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای — بیوفایت خوانم از سر تا بپای

گر درآئی وبرون آئی زخود سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد خضر آب زندگانیت آورد
خه خه ای باز بپرواز آمده رفته‌سر کش‌سرنگون بازآمده
سرمکش چون سرنگونی ماندهٔ تن بنه چون غرق خونی‌مانده
بسته مردار دنیا آمدی لاجرم مهجور عقبی آمدی
هم ز دنیی هم ز عقبی در گذر پس کلاه از سربگیرو درنگر
چون بگردد ازدو گیتی‌رای تو دست ذوالقرنین آید جای تو
مرحبای‌مرغ زرین‌خوش‌درآی گرم‌شودرکاروچون‌آتش‌درآی
هرچه پیشت آیداز گرمی بسوز زآفرینش‌چشم‌جان‌یکباره دوز
چون‌بسوزی‌هرچه پیش آیدترا نور حق هر لحظه بیش‌آیدترا
چون دلت شدواقف اسرارحق خویشتن راوقف کن‌درکارحق
چون‌شدی درکارحق مرغی‌تمام تو نمانی حق بماند والسلام

مقاله ثانیه

درسخن هد هد بامرغان برای طلب سیمرغ

مجمعی کردند مرغان جهان هرچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند اینزمان درروزگار نیست خالی هیچ شهراز شهریار
از چه رو اقلیم مارا شاه نیست بیش‌ازین‌بی‌شاه بودن‌راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهیرا طلبکاری کنیم
زانکه بی کشور بودچون‌پادشاه نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه در جایگاهی آمدند سر بسر جویا ی شاهی آمدند

هد هد آشفته دل پر انتظار — در میان جمع آمد بیقرار
حلهٔ بود از طریقت در برش — افسری بود از حقیقت برسرش
تیز فهمی بود در راه آمده — از بد و از نیك آگاه آمده
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب — هم برید حضرت وهم پیك غیب
هم ز حضرت من خبردار آمدم — هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم
آنکه بسم الله در منقار یافت — دور نبود گر بسی اسرار یافت
میگذارم در غم خود روزگار — هیچکسرا نیست بامن هیچکار
چون من آزادم ز خلقان جهان — خلق آزاد ند از من بیگمان
چون منم مشغول درد پادشاه — هرگزم دردی نباشد از سپاه
آب پیمایم ز وهم خویشتن — راز ها دانم بسی زین بیش من
با سلیمان در سخن پیش آمدم — لاجرم از خیل او پیش آمدم
هر که غایب شد زملکش ایعجب — زو نپرسید و نکرد اورا طلب
من چو غایب گشتم ازوی یکزمان — کرد هرجانب طلبکاری روان
زانکه می نشکیبد ازمن یکنفس — هد هدیرا تا ابد اینقدر بس
نامهٔ او بردم و باز آمدم — پیش او در پرده همراز آمدم
هر که او مطلوب پیغمبر بود — زیبدش بر فرق اگر افسر بود
هر که مذکور خدا آمد بخیر — کی رسد در گردسیرش هیچ طیر
سالها در بحر و بر میگشته ام — پای اندر ره بسر میگشته ام
وادی و کوه و بیابان رفته ام — عالمی در عهد طوفان رفته ام
با سلیمان در سفر ها بوده ام — عرصهٔ عالم بسی پیموده ام
پادشاه خویش را دانسته ام — چون روم تنها چو نتوانسته ام

پس شما با من اگر همره شوید　　محرم آنشاه و آن درگه شوید
وارهید از ننك خودبینی خویش　　از غم و تشویر بیدینی خویش
هر که در وی باخت جان از خود برست　　در ره جانان ز نیك و بد برست
جان فشانید و قدم در ره نهید　　پای کوبان سر بدان درگه نهید
هست ما را پادشاهی بیخلاف　　در پس کوهی که هست آن کوه قاف
نام او سیمرغ سلطان طیور　　او بما نزدیك و ما زو دور دور
در حریم عزتست آرام او　　نیست حد هر زبانی نام او
صد هزاران پرده دارد بیشتر　　هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر
در دو عالم نیست کس را زهرهٔ　　تا تواند یافت از وی بهرهٔ
دائماً او پادشاه مطلق است　　در کمال عز خود مستغرق است
فهم طایر چون پرد آنجا که اوست　　کی رسد علم و خرد آنجا که اوست
نی بدور و نی شکیبائی ازو　　صد هزاران خلق سودائی ازو
وصف او جز کار جان پاك نیست　　عقل را سرمایهٔ ادراك نیست
لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند　　در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانائی کمال او ندید　　هیچ بینائی جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت　　دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زانکمال و زانجمال　　هست گر برهم نهی مشتی خیال
برخیالی کی توان اینره سپرد　　تو بماهی کی توانی مه سپرد
صدهزاران سر چو گوی انجا بود　　های های و هوی هوی آنجا بود
بسکه خشکی بسکه دریا در ره است　　تا نپنداری که راهی کوته است
شیرمردی باید اینره راشگرف　　زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف

روی آن دارد که حیران میرویم — در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم از آن کاری بود — ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بیجانان کجا آید بکار — گر تو مردی جان بیجانان مدار
مردمی باید تمام این راه را — جان فشاندن باید این درگاه را
دست باید شست از جان مرد وار — تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بیجانان نیرزد هیچ چیز — همچو مردان برفشان جان عزیز
گر تو جانی برفشانی مرد وار — بس که جانان جان کند بر تو نثار

ابتدای کار سیمرغ

ابتدای کار سیمرغ ای عجب — جلوه گر بگذشت در چین نیمشب
درمیان چین فتاد از وی پری — لاجرم پر شور شد هر کشوری
هر کسی نقشی از آن پر بر گرفت — هر که دید آن نقش کاری در گرفت
هست آن پر در نگارستان چین — اطلبو العلم ولو بالصین ببین
گر نگشتی نقش پر او عیان — این همه غوغا نبودی در جهان
اینهمه آثار صنع از فر اوست — نقشها جمله ز نقش پر اوست
چون نه سر پیداست وصفش را نه بن — نیست لایق بیش از این گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید — سر براه آرید و پای اندر نهید
جملهٔ مرغان شدند آن جایگاه — بیقرار از عزت آن پادشاه
شوق او در جان ایشان کار کرد — هریکی بی صبری بسیار کرد
عزم ره کردند و در پیش آمدند — عاشق او دشمن خویش آمدند
لیك چون راهی دراز و دور بود — هر کسی از طی آن رنجور بود
گرچه ره را بود هریك کارساز — هر یکی عذر دگر گفتند باز

مقاله ثالثه

عذر بلبل

بلبل شیدا در آمد مست مست
نه زعشق او نیست نه‌ازعقل‌هست

معنیئی‌در هر هزار آواز داشت
زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغانرا زبان بنداز سخن

گفت برمن‌ختم شد اسرارعشق
جملهٔ شب میکنم تکرار عشق

نیست چون داود یك افتاده کار
تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار من‌است
زیر چنك از نالهٔ زار من است

گلستانها پر خروش از من بود
در دل عشاق جوش ازمن بود

باز گویم هر زمان راز دگر
در دهم هر لحظه آواز دگر

عشق‌چون‌برجان من زور آورد
همچو دریا جان من شور آورد

هر که شورمن بدید ازدست‌شد
گرچه بس هشیار آمدمست‌شد

چون نه بینم محرمی سالی‌دراز
تن زنم با کس‌نگویم هیچ‌راز

چون کند معشوق من درنوبهار
بوی مشك خویش درعالم نثار

من نمایم خوش بروی او دلم
حل کنم از طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو نا پیدا شود
بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیاید هر یکی
راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل‌مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم

درسرم‌ازعشق گل‌سودا بس‌است
زانکه‌معشوقم گل رعنابس‌است

طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برك دلدار مرا
نیست غم بی برگی کار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی — این همه در روی من خندد خوشی
چون ز زیر پرده گل حاضر شود — خنده اش در روی من ظاهر شود
کی تواند بود بلبل یك شبی — خالی از عشق چنان خندان لبی
هدهدش گفت ای بصورت مانده باز — بیش از این از عشق رعنائی مناز
عشق روی گل بسی خارت نهاد — کار گر شد بر تو و کارت نهاد
گل اگر چه هست بس صاحبجمال — حسن او در هفتهٔ گیرد زوال
عشق چیزی کان زوال آرد پدید — کاملانرا زان ملال آرد پدید
خندهٔ گل گرچه در خارت کشد — روز و شب در نالهٔ زارت کشد
در گذر از گل که گل هر نو بهار — بر تو میخندد به معنی شرم دار

حکایت در این معنی

شهریاری دختری چو نماه داشت — عالمی پر عاشق گمراه داشت
فتنه را بیداری پیوست بود — زانکه چشم نیمخوابش مست بود
عارض از کافور و زلف از مشك داشت — آب حیوان بی لبش لب خشك داشت
گر جمالش ذرهٔ پیدا شدی — عقل از لایعقلی شیدا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی — از خجل بفسردی و بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر — چشم افتادش بدان ماه منیر
داشت بر کف گردهٔ آن بینوا — نان او وامانده بد بر نانوا
چشم او چون بر رخ آنمه فتاد — گرده از دستش شد و در ره فتاد
دختر از پیشش چو آتش در گذشت — خوش بر او خندید و خوش خوش بر گذشت
آن گدا چون خندهٔ آنمه بدید — خویشرا در خون و خاك ره بدید
داشت مسکین نیم جان و نیمه نان — زان دو نیمه پاك شد در یکزمان

نی قرارش بودشب نی روز هم — دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار — گریه افتادی چو ابر نو بهار
هفت سال القصه بس آشفته بود — باسگان در کوی دختر خفته بود
بندگان دختر و خدمتگران — جمله گشتند ایعجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران بجمع — تا ببرند آن گدارا سرچوشمع
در نهان دختر گدارا خواندو گفت — چون توئیرا همچو من کی بوده جفت
قصد تو دارند بگریز و برو — بر درم منشین تو برخیز و برو
آنگدا گفتا که من آنروز دست — شسته‌ام از خود که گشتم از تو مست
صدهزاران جان چو نمن بیقرار — باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب — یك سؤالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر میبرندی بیگمان — از چه خندیدی تو درمن آنزمان
گفت چون میدیدمت بس بیهنر — بر تو خندیدم از آن ای بیخبر
برسرو ریش تو خندیدن رواست — لیك درروی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود — هرچه بود اصلا همه چیزی نبود

مقاله رابعه

عذر طوطی

طوطی آمد با دهانی پر شکر — در لباس فستقی با طوق زر
باشهٔ گشته پشه از فر او — هر کجا سر سبزی ئی از پراو
در سخن گفتن شکر ریز آمده — درشکرخوردن بگه خیز آمده
گفت هرسنگین دل و هر هیچکس — چون منی را آهنین سازدقفس

من دراین زندان آهن مانده باز
زآرزوی آب خضرم در گداز

خضر مرغانم از آنم سبز پوش
تا توانم کرد آب خضر نوش

من نیـارم در بر سیمرغ تاب
بس بود از چشمه خضرم یك آب

هدهدش گفت ای زدولت بی نشان
مرد نبود هر که نبود جان فشان

جان ز بهر تن بکار آید تـرا
تا دمی در خور دیار آید ترا

آب حیوان خواهی از جان دوستی
رو که تو مغزی نداری پوستی

جان چه خواهی کرد برجانان فشان
درره جانان چو مردان جان فشان

حکایت

بـود آن دیوانـهٔ عـالیمقام
خضر با او گفت ای مرد تمام

رای آن داری که باشی یار من
گفت با تو بر نیاید کار من

زانکه خوردی آب حیوان چندگاه
تا بمـاند جان تـو تا دیرگاه

من بر آنم تا بگویم ترك جان
زانکه بیجانان ندارم برك جان

نی چو تو در حفظ جانی مانده ام
بلکه من هرروز جان افشانده ام

بهتر آن باشد که چون مرغان زدام
دور میباشیم از هم والسلام

مقاله خامسه

عذر طاوس

بعد از آن طاوس آمد زرنکار
نقش بر پرش نه صد بل صدهزار

چون عروسی جلوه کردن ساز کرد
هر پر او جلوهٔ آغـاز کرد

گفت تا نقاش غیبم نقش بست
چینیانرا شد قلم انگشت دست

گرچه من جبریل مرغانم ولیك
رفته بر من از قضا کاری نه نیك

یار شد با من بیکجا مار زشت　　تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من　　تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزین تاریك جای　　رهبری باشد بخلدم رهنمای
من نه آن مرغم که در سلطان رسم　　بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من　　بس بود فردوس اعلی جای من
من ندارم در جهان کار دگر　　تا بهشتم ره دهد بار دگر
هدهدش گفت ای زخود گم کرده راه　　هر که خواهد خانهٔ آن پادشاه
گو بیا نزدیك شو این زان به است　　خانه کی از حضرت سلطان به است
خانهٔ نفس است خلد پر هوس　　خانه دل مقعد صدق است و بس
حضرت حق است دریای عظیم　　قطرهٔ خورد است جنات نعیم
قطره چبود هر که را دریا بود　　هرچه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا میتوانی راه یافت　　سوی یکشبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت باخورشید راز　　کی تواند ماند با یك ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چکار　　وانکه جان شد عضو را با او چکار
گر تو هستی مرد کل کلرا ببین　　کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت

کرد شاگردی سئوال از اوستاد　　کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بود بس عالی گهر　　چون بفردوسی فرود آورد سر
هاتفی برداشت آوازی بلند　　کای بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ز ما است　　سر فرود آرد بچیزی دون ما است
ما زوال آریم بروی هر چه هست　　زانکه نتوان زد بغیر دوست دست

جان چه باشد پیش جانان صدهزار   جان بیجانان کجا آید بکار
هر که جز جانان بچیزی زنده شد   گر همه آدم بود افکنده شد
اهل جنت را چنین آمد خبر   کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز   زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

مقاله سادسه

وذر بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب   در میان جمع با خیرالثیاب
گفت در هردو جهان ندهد خبر   کس ز من یک پاکرو ترپاک تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب   بارها سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب چون استد یکی   نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک   دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیارم در جهان بی آب سود   زانکه زاد و بود من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم   شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی من است اینجا مدام   من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتاده است کار   از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دایم هرچه هست   اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید   زانکه با سیمرغ نتوانم پرید
آنکه باشد قبله اش آبی تمام   کی تواند یافت از سیمرغ کام
هدهدش گفت ای به آبی خوش شده   گرد جانت آب چون آتش شده
درمیان آب خوش خوابت ببرد   قطره آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر ناشسته روی   گر تو هم ناشسته روئی آب جوی

چند باشد همچوب آب روشنت — روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت

کرد از دیوانهٔ مردی سؤال — کاینذو عالم چیست باچندین خیال
گفت باشد دو جهان بالاو پست — قطرهٔ نه نیست درمعنی نه‌هست
کیست ز اول قطرهٔ آب آشکار — قطره آبست با چندین نگار
هر بنائی کو بود بر روی آب — گرهمه ز اهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز اهن سخت‌تر — هم بنا بر آب دارد در نگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود — گر همه زاهن بود خوابی بود
آب هرکز کس نبیند پایدار — کی بود بر آب بنیاد استوار

مقاله سابعه

عذر کبک

کبک بس‌خرم خرامان دررسید — سر کش‌وسرمست‌از کان‌دررسید
سرخ منقار و شفق پوش آمده — خون او از دیده درجوش‌آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر — گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت‌من پیوسته در کان گشته ام — بر سر گوهر فراوان گشته ام
بوده ام پیوسته با کوه و کمر — تا توانم بود سر سنك گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم — بس‌بود این آتش خوش‌حاصلم
تف آن آتش چو سر بیرون کند — سنك ریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تأثیر کرد — سنگراخون کردو بی‌تأخیر کرد
در میان سنك و آتش مانده ام — هم معطل هم مشوش مانده ام
سنگریزه میخورم درتف وتاب — دل پر آتش‌میکنم برسنك‌خواب

چشم بگشائید ای اصحاب من
بنگرید آخر بخورد و خواب من

آنکه بر سنگی بخفت و سنك خورد
با چنین کس از چه باید جنك کرد

دل درین سختی بصد اندوه جست
زانکه عشق گوهرم بر کوه بست

هر که چیزی دوست دارد جز گهر
ملکت آن چیز باشد بر گذر

ملك و گوهر جاودان دارد نظام
جان او با کوه پیوسته مدام

من عیار کوهم و مرد گهر
نیستم یك لحظه بی تیغ و کمر

چون بود بر تیغ گوهر بر دوام
زان گهر در تیغ میجویم مدام

نی چو گوهر هیچ گوهر یافتم
نی ز گوهر گوهری تر یافتم

چون ره سیمرغ راهی مشکلست
پای من در سنك و گوهر در گلست

من بسیمرغ قوی دل کی رسم
دست بر سر پای در گل کی رسم

همچو آتش بر نتابم سر ز سنك
یا بمیرم یا گهر آرم بچنك

گوهرم باید که گردد آشکار
مرد بی گوهر کجا آید بکار

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنك
چند لنگی چند آری عذر لنك

پای و منقار تو پر خون جگر
تو بسنگی باز ماندی از گهر

اصل گوهر چیست سنگی کرده رنك
تو چنین آهن دل از سودای سنك

گر نماند رنك او سنگی بود
سنك هست او هر که بی رنگی بود

هر کرا بوئیست او رنگی نخواست
زانکه مرد گوهری سنگی نخواست

حکایت

هیچ گوهر را نبود آن سروری
کان سلیمان داشت در انگشتری

زان نگینش بود چندان نام و بانك
وین عجب کان بود سنگی نیم دانك

چون سلیمان کرد آن گوهر نگین
زیر حکمش شد همه روی زمین

چون سلیمان ملک خود چندان بدید
جملهٔ آفاق در فرمان بدید

بود چل فرسنك شادروان او
باد هم میبود در فرمان او

گرچه شادروان چل فرسنك داشت
هم بنا بر نیمدانك سنك داشت

گفت چو اینملکت وین کار و بار
زین قدر سنك است دائم پایدار

من نمیخواهم که در دنیا و دین
باز ماند کس بملکی اینچنین

پادشاها من بچشم اعتبار
آفت اینملك دیدم آشکار

هست این در جنب عقبی مختصر
بعد ازین کس را مده چونان گهر

من ندارم با سپاه و ملك کار
میکنم زنبیل بافی اختیار

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
آن گهر بودش که بند راه شد

آن گهر چون با سلیمان این کند
کی چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگی است چندین کاز مکن
جز برای روی جانان جان مکن

دل ز گوهر بر کن ای گوهر طلب
جوهری را باش دایم در طلب

مقاله ثامنه

عذر همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسرونرا ظل او سرمایه بخش

زان هما اینسان همایون آمده
کز همه در همت افزون آمده

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر

همت عالیم درگاه آمده
عزلت از خلقم پدیدار آمده

نفس سگرا خوار دارم لاجرم
عزت ازمن یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد من اند
چون گدا طبع اند کی مردمن اند

نفس سگرا استخوانی میدهم
روح را زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام   جان من زان یافت اینعالیمقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او   چون توان پیچید سر از فر او
جمله را در پر او باید نشست   تا ز ظلش ذرهٔ آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من   بس بود خسرو نشانی کار من
هدهدش گفت ایغرورت کرده بند   سایه بر چین بیش ازاین بر خود مخند
نیستت خسرو نشانی اینزمان   همچوسك با استخوانی اینزمان
خسروانرا کاشکی ننشانئی   خویش را ازاستخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان   جمله از ظل توخیزند اینزمان
لیك فردا در بلا عمری دراز   جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار   در بلا کی ماندی روز شمار

حکایت

پاك رائی بود بر راه صواب   یکشبی محمود را دید او بخواب
گفت ایسلطان نیکوکار زار   حال تو چونست در دارالقرار
گفت تن زن خون جان من مریز   دم مزن چه جای سلطانیست خیز
بود سلطانیم پندار و غلط   سلطنت کی خیزد ازمشتی سقط
حق که سلطان جهاندار آمده است   سلطنت رااوسزاوار آمده است
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش   ننك میدارم ز سلطانی خویش
گر توخوانی جز پریشانم مخوان   اوست سلطان هیچ سلطانم مخوان
سلطنت اوراست من بر سودمی   گر بدنیا در گدائی بودمی
کاشگی صد چاه بودی جاه نه   خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست ایندم هیچ بیرونشو مرا   باز میخواهند یکیك جو مرا

خشك بادا پر و بال آنهمای — کو مرا درسایه خود داد جای

مقاله تاسعه

عذر باز

باز پیش جمع آمد سر فراز — کرده ز اسرار معانی پرده باز
سینه‌میکرد ازسپهداری خویش — لاف میزد از کله داری‌خویش
گفت من ازشوق دست شهریار — چشم بر بستم ز خلق‌روز گار
چشم از آن بگرفته ام زیر کلاه — تا رسد پایم بدست پادشاه
در ادب خودرابسی پرورده ام — همچومرتاضان ریاضت کرده ام
تا اگر روزی بر شاهم برند — از رسوم خدمت آگاهم برند
من کجاسیمرغ را بینم بخواب — چون کنم بیهوده سوی اوشتاب
رزقهٔ از دست شاهم بس بود — در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم زهرویرا پایگاه — سر فرازی میکنم بردست شاه
هر که او شایستهٔ سلطان بود — پیش سلطان‌هرچه گو بدآن‌بود
من اگر شایستهٔ سلطان شوم — به که در وادی بی پایان شوم
روی آن‌دارد که من‌برروی شاه — عمر بگذارم خوشی آن‌جایگاه
گاه شه را انتظاری میکنم — گاه در شوقش شکاری میکنم
هدهدش گفت ای گرفتارمجاز — ازصفت دورو بصورت مانده باز
شاهرا در ملك اگر همتا بود — پادشاهی کی بود زیبا بود
سلطنت رانیست جزسیمرغ کس — زانکه بیهمتا بشاهی اوست‌بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری — سازد از خوداو ز بیمغزی‌سری
شاه او باشد که همتا نبودش — جز وفا و جز مدارا نبودش

شاه دنیا گـر وفاداری کند یکدم دیگـر جفاکاری کند
هر که باشد پیش او نزدیک تر کار او بیشك بود باریك تر
دائماً از شاه باشد بر حذر جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا بر مثال آتش است گرد او پروانه را کشتن خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش کای شده نزدیك شاهان دور باش

حکایت

پادشاهی بود بس عالی گهر گشت عاشق بر غلامی سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن بت دمی نی نشستی و نه آسودی همی
از غلامانش بزینت بیش داشت دائمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی آنغلام از بیم او بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشکافتی حالی به تیر وانغلام از بیم گشتی چون زریر
زو مگر پرسید مردی بیخبر کز چه شد گلگونهٔ رویت چو زر
نهمه حرمت که پیش شه تراست شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر مینهد سیبی مرا گر رسد از تیرش آسیبی مرا
گویدانسگارم غلامی خود نبود در سپاهم نا تمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان اندوه غم در پیچ پیچ بر چه‌ام جان پر خطر بر هیچ هیچ

مقاله عاشره

عذر بوتیمار

پس در آمد زود بوتیمار پیش گفت ایمرغان من وتیمار خویش

برلب دریاست دایم جای من | نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی | کس نیازارد ز من در عالمی
برلب دریا نشینم دردمند | دائماً اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم | چون دریغ آید بخویشم چون کنم
چون نیم من اهل دریا ایعجب | برلب دریا بمیرم خشك لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش | من نیارم کرد ازو یك قطره نوش
گر ز دریا کم شود یك قطره آب | ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود | درسرم زین شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم اینزمان | تاب سیمرغم نباشد در جهان
آنکه اورا قطرهٔ آبست اصل | کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر | هست دریا پر نهنك و جانور
گاه تلخست آب و گاه شور | گاه آرامی است اورا گاه زور
منقلب چیزیست نا پاینده هم | گه رونده گاه باز آینده هم
بس بزرگانرا که کشتی کرد خورد | بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد در او | ازغم جان دم نگهدارد از او
ور زند در قعر دریا دم کسی | مرده از بن باسر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت | هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی با کنار | غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش | گاه درموج است گاهی در خروش
او چو خودرا می نیابد کام دل | تو نیابی هم از او آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او | توچرا فارغ شوی ازروی او

حکایت

دیده ور مردی بدریا شد فرود گفت ای دریا چرا باشی کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ نیست چون آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکو دل راجواب کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او جامه نیلی کرده‌ام ز درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من ز آتش عشق آب من شد جوش زن
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صدهزاران خشک لب می بمیرد در ره او روز و شب

مقاله حادی عشر

عذر بوف [illegible]

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ گفت من بگزیده ام ویرانهٔ
عاجزم اندر خرابی زاده من در خرابی میروم بیزاده من
گرچه صدمعمورهٔ خوش یافتم هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که درجمعیتی خواهد نشست درخرابی بایدش رفتن چومست
در خرابی جای میسازم برنج زانکه باشد درخرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش بو که یابم بی طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من باز رستی ایندل خود رای من
عشق برسیمرغ جز افسانه نیست زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانهٔ عشق گنجم باید و ویرانهٔ
هدهدش گفت ای زعشق گنج مست من گرفتم کامدت گنجی بدست

بر سر آن گنج خودرا مرده گیر / عمر رفته ره بسر نا برده گیر
عشق گنج وعشق زراز کافریست / هر که اوزر بت کنداز آذریست
ر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کزعشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل

حکایت

حقه زر داشت مردی بیخبر / او بمرد و زو بماند آن حقه زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش دوچشمش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن میگشت زود
گفت فرزندش کزو کردم سؤال / کز چه اینجا آمدی بر گوی حال
گفت زر بنهاده ام این جایگاه / می ندانم تا بدو کس یافت راه
گفتم آخر صورت موشت چراست / گفت هردلرا که مهرزر بخواست
صورتش اینست در من می نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

مقاله ثانی عشر

عذر صعوه [illegible]

صعوه آمد جان نحیف وتن نزار / پای تا سر همچو آتش بیقرار
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بیدل و بی قوت و قوت آمدم
همچوموئی بازو و زوریم نیست / وز ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پردارم نه بال وهیچ چیز / کی رسم در گردسیمرغ ایعزیز
پیش او اینمرغ عاجز کی رسد / صعوه درسیمرغ هرگز کی رسد
درجهان اورا طلبکاران بسی است / وصل او کی لایق چونمن کسی است
در وصال او چو نتوانم رسید / بر محالی راه نتوانم برید

گر نهم من روی سوی درگهش | یا بمیرم یا بسوزم در رهش
چون نیم من مرد او وین جایگاه | یوسف خود را همی جویم ز چاه
یوسفی گم کرده ام در چاهسار | باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را بچاه | بر پرم با او ز ماهی تا بماه
هدهدش گفت ای ز شنگی وخوشی | کرده در افتادگی صد سر کشی
جمله سالوسی تو چون بنگرم | مست زراقی ومن کی آن خرم
پای در نه دم مزن لب را بدوز | گر بسوزند آنهمه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل | یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام | عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت

چون جدا افتاد یوسف از پدر | گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش | نام یوسف مانده دایم بر زبانش
جبرئیل آمد که زین پس گرد گر | بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت ای مهین | از میان انبیاء مرسلین
چون در آمد امرش از حق آنزمان | گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم | از زبانش رفت ودر دل شد مقیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش | خواست تا او را بخواند سوی خویش
یادش آمد آنکه حق فرموده بود | تن زد آن سر گشته فرسوده زود
لیك از بیطاقتی از جان پاك | بر کشید آهی بغایت دردناك
چون ز خواب خویش جنبید او ز جای | جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان | لیك آهی بر کشیدی آنزمان

در میان آه تو دانم که بود
در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقلرا زین کار سودا میکند
عشقبازی بین چه باما میکند

مقاله ثالث عشر

عذر تمام پرندگان

بعد از آن مرغان دیگر سربسر
عذر ها گفتند مشتی بی خبر
هریکی از جهل عذری نیز گفت
کس نگفت از صدر از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یکیك با تو باز
دار معذورم که میگردد دراز
هریکیرا بود عذری لنگ لنگ
اینچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقار است از جان خواستار
دست از جان باز دارد مرد وار
هر کرا در آشیان سی دانه نیست
زین سفر تن زدا گر دیوانه نیست
چون نداری دانهٔ را حوصله
کی تو با سیمرغ باشی هم چله
چون تهی کردی بیك می پهلوان
دوستکانی چون خوری ای پهلوان
چون نداری ذرهٔ را نیز تاب
کی توانی یافت وصل آفتاب
صدهزاران سایه برخاك افکند
تا نظر بر سایه پاك افکند
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق
چون روی از پای دریا تابفرق
زانچه آن خود هست بوئی نیست این
کارهرنا شسته روئی نیست این
جملهٔ مرغان چو بشنیدند حال
سر بسر کردند از هدهد سؤال
کای سبق برده ز ما در رهبری
ختم کرده مهتری و بهتری
ما همه مشتی ضعیف و ناتوان
نی پر و نی بال نی تن نی روان
کی رسیم آخر بسیمرغ رفیع
گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبت او چیست با ما باز گوی
زانکه نتوان شد بعمیا راز جوی

گر میان ما و او نسبت بدی
هر یکیرا سوی او رغبت بدی
او سلیمان است و ما مور گدا
در نگر او از کجا ما از کجا
گشته موری در میان چاه بند
کی رسد در گردسیمرغ بلند
این ببازوی چو مائی کی شود
خسروی یار گدائی کی شود
هدهدآنگه گفت ای بیحاصلان
عشق کی نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی
راست ناید عاشقی و بد دلی
هر کرا درعشق چشمی باز شد
پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب
آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه برخاك افکند
پس نظر بر سایهٔ پاك افکند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار
گشت چندین مرغ هردم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر
سایهٔ آنست دان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست
سوی آنحضرت نسب کردی درست
چون بدانستی ببین وانگه شناس
چون بدانستی بدار آنراسپاس
هر که او آن گشت مستغرق بود
حاش لله گر تو گوئی حق بود
گرتو گشتی آنچه گفتم نه حقی
لیك در حق دائماً مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود
اینسخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی
فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ سیمرغ آشکار
هیچ مرغی می نبودی سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان
سایهٔ هرگز نبودی در جهان
سایه اینجا هرچه را پیدا بود
اول آنچیز آشکار آنجا بود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت
دل چو آئینه منور نیستت

چون کسی را نیست چشم آنجمال — وز جمالش هست صبر مامحال
باجمالش چونکه نتوان عشق باخت — از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه دل در دل نگر — تا ببینی رویش ایصاحب نظر

حکایت

پادشاهی بود بس صاحبجمال — در جهان حسن بیمثل و مثال
ملك عالم مصحف آیات او — دلربائی پرچم رآیات او
صبح صادق لمعهٔ از روی او — روح قدسی نفحهٔ از بوی او
هشت فردوس وصفا ورنگ او — نا تمام ومختصر بیرنگ او
می ندانم هیچکس آن زهره داشت — کزجمال او تواند بهره داشت
روی عالم پر شد از غوغای او — خلق را از حد بشد سودای او
گاه شبدیزی برون راندی بکوی — برقعی گلگون فروهشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه — سر بریدند از تن وی بیگناه
وانکه بردی نام اورا بر زبان — قطع کردندی زبانش در زمان
گر کسی اندیشه کردی زان وصال — عقل وجان برباد دادی زانجمال
مردن از عشق رخ آن دلنواز — بهتر از صد زندگانی دراز
روز بودی کزغم عشقش هزار — می بمردند اینت عشق واینت کار
نی کسی راصبر زو بودی دمی — نی کسی را تاب او بودی همی
هر که او دیدی جمالش آشکار — جان بدادی و بمردی زار زار
خلق میمردند دایم زین طلب — صبر نی با او نه بی او ایعجب
گر کسیرا تاب بودی یکزمان — شاه روی خویش بنمودی عیان
لیك چون کس تاب دیداو نداشت — لذتی جز در شنید او نداشت

چون نیامد هیچ خلقی مرد او جمله میمردند دل پر درد او
آینه فرمود حالی پادشاه کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند و آینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی پادشاه وانگهی در آینه کردی نگاه
روی او از آینه میتافتی هر کس ازرویش نشان مییافتی
گرتو میداری جمال یار دوست دل بدان کائینه دیدار اوست
دل بدست آر و جمال او ببین آینه کن جان وصال او ببین
پادشاه تست در قصر جلال قصر روشن ز آفتاب آنجمال
پادشاه خویشرا در دل ببین عرش را در ذره حاصل ببین
هرلباسی کان بصحرا آمده است سایه سیمرغ زیبا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال سایه را سیمرغ بینی بی خیال
گرهمه چل مرغ و گرسیمرغ بود چون بدیدم سایهٔ سیمرغ بود
سایه از سیمرغ چون نبود جدا گر جدا گوئی ازو نبود روا
هردو خودهستند باهم بازجوی در گذرازسایه وانگه رازجوی
چون تو گم گشتی چنین درسایهٔ کی ز سیمرغت بود همسایهٔ
گر تراپیدا شود یك فتح باب در درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام خودهمه خورشید بینی والسلام

حکایت

گفت چون اسکندرا نصاحب قبول خواستی جائی فرستادن رسول
چون رسولان آخر آنشاه جهان جامه پوشیدی ورفتی خود نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنوده است گفتی اسکندر چنین فرموده است

در همه عالم نمیدانست کس — کاین رسول اسکندر رومست و بس
هیچکس چون چشم اسکندر نداشت — گرچه گفت اسکندرم باور نداشت
هست راهی سوی هردل شاه را — لیک ره نبود دل گمراه را
گر برون خانه شه بیگانه بود — غم مخور چون در درون خانه بود

مقاله رابع عشر

سؤال کردن مرغان از هدهد در راه رفتن

چون شنیدند آنهمه مرغان سخن — نیک پی بردند اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند — لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر بره باز آمدند — جمله هم درد و هم آواز آمدند
گفتگو کردند با هدهد بسی — راه دانتر چون نبود از وی کسی
زو بپرسیدند کای استاد کار — چون دهیم آخر در اینره داد کار
زانکه نبود در چنین عالیمقام — از ضعیفان این روش هرگز تمام
هدهد رهبر چنین گفت آنزمان — کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان
چون بترک جان بگوئی عاشقی — خواه زاهد خواه باشی فاسقی
چون دل تو دشمن جان آیدت — جان بر افشان ره بپایان آیدت
سدره جانست جان ایثار کن — پس بر افکن دیده و دیدار کن
ور ترا گویند کز ایمان برآی — ور خطاب آید ترا کز جان برآی
توهم اینرا و هم آنرا بر فشان — ترک ایمان گوی و جانرا بر فشان
منکری گر گویداین بس منکراست — عشق گو از کفر و ایمان برتراست
عشق را با کفر و با ایمان چکار — عاشقانرا با تن و با جان چکار
عاشق آتش در همه خرمن زند — اره بر فرقش نهند او تن زند

درد و خون دل بباید عشق را
قصه مشکل بباید عشق را
ساقیا خون جگر در جام کن
گر نداری درد از ما وام کن
عشق را دردی بباید دیده دوز
گاه جانرا پرده در گه پرده‌دوز
ذرهٔ عشق از همه آفاق به
ذرهٔ درد از همه عشاق به
عشق مغز کائنات آمد مدام
لیك نبود عشق بیدردی مدام
قدسیانرا عشق هست و درد نیست
درد راجز آدمی درخورد نیست
هر که را اندر عشق محکم شد قدم
برگذشت از کفر واز اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت
فقر سوی کفر ره بنمایدت
عشق را با کافری خویشی بود
کافری خود مغز درویشی بود
چون ترا این کفر واین ایمان نماند
آن تن و دل کم شد و آن جان نماند
بعد از آن مردی شوی اینکار را
مرد باید اینچنین اسرار را
پای درنه همچو مردان و مترس
در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار
بازشو چون شیرمردان پیش کار
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد
پاك نبود چون در اینراه اوفتد

حکایت شیخ صنعان و زنار بستن او از عشق دختر ترسا

شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
در کمالش هرچه گویم بیش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
با مریدی چارصد صاحب کمال
هر مریدی کان او بود ایعجب
می نیاسود از ریاضت روز وشب
هم عمل هم علم باهم یار داشت
درعیان هم کشف وهم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجا آورده بود
عمره عمری بودتا می کرده بود
خود صلوة وصوم بیحد داشت او
هیچ سنت را فرونگذاشت او

پیشوایانی که در پیش آمدند   پیش او از خویش بیخویش آمدند
موی می بشکافت مرد معنوی   در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی
خلق را فی الجمله درشادی وغم   مقتدائی بود در عالم علم
گرچه خودرا قدوه اصحاب دید   چندشب اواینچنین درخواب دید
کزحرم در رومش افتادی مقام   سجده میکردی بتی را والسلام
چون بدید آن خواب بیدارجهان   گفت دردا و دریغا کاینزمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد   عقبهٔ دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین غم جان برم   ترك جان گفتم اگر ایمان برم
نیست یك تن درهمه روی زمین   کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کنداین عقبه قطع این جایگاه   راه روشن گرددش تا پیشگاه
ور بماند در پس این عقبه باز   در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن بدانش اوستاد   با مریدان گفت کاریم اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود   تا شود تعبیر این معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر   پیروی کردند با وی درسفر
میشدند از کعبه تا اقصای روم   طوف میکردند سرتاپای روم
از قضا دیدند عالی منظری   بر سر منظر نشسته دختری
دختر ترسای روحانی صفت   در ره روح اللهش صدمعرفت
در بهشت حسن واز برج جمال   آفتابی بود اما بی زوال
آفتاب از رشك عکس روی او   زردتر از عاشقان در کوی او
هر که دل درزلف آن دلدار بست   از خیال زلف او زنار بست

آنکه جان بر لعل آندلبر نهاد — پای در ره نا نهاده سر نهاد
چون صبا از زلف او مشکین شدی — روم از و آزرم و هندو چین شدی
هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود — هر دو ابرویش بخوبی طاق بود
چون نظر بر جان عشاق او فکند — جان بدست غمزه بر طاق او فکند
ابرویش بر ماه طاقی بسته بود — مردمی بر طاق او بنشسته بود
مردم چشمش چو کردی مردمی — صید کردی جان صد صد آدمی
روی او از زیر زلف تابدار — بود آتش پارهٔ بس آبدار
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت — نرگس مستش هزاران دشنه داشت
هر که سوی چشم او تشنه شدی — در دلش هر مژه چون دشنه شدی
گفت را چون بر دهانش ره نبود — از دهانش هر که گفت آگه نبود
همچو چشم سوزنی شکل دهانش — بسته زناری چو زلف اندر میانش
چاه سیمین برزنخدان داشت او — همچو عیسی در سخن جان داشت او
صد هزاران دل چو یوسف غرقخون — اوفتاده در چه او سر نگون
گوهر خورشیدوش در موی داشت — برقع شعر سیه بر روی داشت
دختر ترسا چو برقع بر گرفت — بند بند شیخ را آذر گرفت
چون نمود از زیر برقع روی خویش — بسته صد زنار از يك موی خویش
گرچه شیخ آنجا نظر بر پیش کرد — عشق ترسازاده کار خویش کرد
شد دلش از دست و در پای او فتاد — جای آتش بود و بر جای او فتاد
هرچه بودش سر بسر نابود شد — ز آتش سودا دلش پر دود شد
عشق دختر کرد غارت جان او — ریخت کفر زلف بر ایمان او
شیخ ایمان داد ترسائی گزید — عافیت بفروخت رسوائی خرید

عشق برجان و دل او چیر شد — تا ز دل بیزار و از جان سیر شد

گفت چون دین رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کاری مشکل است

چون مریدانش چنین دیدند زار — جمله دانستند کافتاده است کار

سربسر در کار او حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند

پند دادندش بسی سودی نبود — بودنی چون بود بهبودی نبود

هر که پندش داد فرمان می نبرد — زانکه دردش هیچ درمان می نبرد

عاشق آشفته فرمان چون برد — درد درمان سوز درمان چون برد

بود تا شب همچنان روز دراز — چشم برمنظر دهانش مانده باز

هرچراغی کاختران شب بر گرفت — از دل آن پیر غمخور در گرفت

عشق او آنشب یکی صد بیش شد — لاجرم یکبارگی از خویش شد

هم دل از خود هم ز عالم بر گرفت — خاك برسر کرد و ماتم در گرفت

یکدمش نی خواب بود و نی قرار — میطپید از عشق و مینالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست — شمع گردون را همانا سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی — خود نشان ندهد چنین شبها کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از تف و سوزم میکشند — شب همی سوزند و روزم میکشند

جملهٔ شب در شبیخون مانده ام — پای تا سر غرق در خون مانده ام

هردم از شب صد شبیخون بگذرد — می ندانم روز تا چون بگذرد

هر کرا یکشب چنین روزی بود — روز و شب کارش جگرسوزی بود

روز و شب بسیار در تب بوده ام — من بروز خویش امشب بوده ام

کار من روزی که میپرداختند — از برای امشبم میساختند

یارب امشب را نخواهد بود روز
شمع گردونرا نخواهد بود سوز

یارب این چندین علامت امشبست
یا مگر روز قیامت امشب است

یا ز آهم شمع گردون مرده شد
یا ز شرم دلبرم در پرده شد

شب درازست و سیه چون موی او
ورنه صد ره بودمی در کوی

من بسوزم امشب از سودای عشق
من ندارم طاقت غوغای عشق

عمر کو تا وصف بیداری کنم
یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کو تا پای در دامن کشم
یا چو مردان رطل مردافکن کشم

بخت کو تا عزم بیداری کند
پس مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم
یا بحیلت عقل با خویش آورم

دست کو تا خاك ره برسر کنم
یا ز زیر خاك و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار
چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل نهد در یك غمم
دوست کو تا دست گیرد یکدمم

روز کو تا ناله و زاری کنم
هوش کو تا ساز هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار
اینچه درداست اینچه عشقست اینچه کار

جملهٔ یاران بدلداری او
جمع گشتند آنشب از زاری او

همنشینی گفتش ایشیخ کبار
خیز و این وسواس را غسلی برآر

شیخ گفتا امشب از خون جگر
کرده‌ام صد بار غسل ای بیخبر

آندگر گفتا که تسبیحت کجاست
کی شود کار تو بی تسبیح راست

گفت آنرا من بیفکندم ز دست
تا توانم بر میان زنار بست

آندگر گفتا که ای پیر کهن
گر خطائی رفت زودی توبه کن

گفت کردم توبه از ناموس و حال
تا رهم از شیخی و از قیل وقال

آند گر گفتش که ای دانای راز — خیز و خود را جمع گردان در نماز
گفت کو محراب روی آن نگار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار
آند گر گفتش که تا کی اینسخن — خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر بت روی من آنجاستی — سجده پیش روی او زیباستی
آند گر گفتا پشیمانیت نیست — یکنفس درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین — تا چرا عاشق نگشتم پیش ازین
آند گر گفتش که دیوت راه زد — تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما میزند — گو بزن الحق که زیبا میزند
آند گر گفتش که هرك آگاه شد — گویدش کاین پیر چون گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ — شیشه سالوس بشکستم بسنك
آند گر گفتش که یاران قدیم — از تو رنجورند و مانده دل دو نیم
گفت ترسابچه چون خوشدل بود — دل ز رنج این و آن غافل بود
آند گر گفتش که با یاران بساز — تا شویم امشب بسوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست — هوشیار کعبه شد در دیر مست
آند گر گفت اینزمان کن عزم راه — در حرم بنشین و عذر خویش خواه
گفت سر بر آستان آن نگار — عذر خواهم خواست دست از من بدار
آند گر گفتش که دوزخ در ره است — مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ شود همراه من — هفت دوزخ سوزد از یك آه من
آند گر گفتش بامید بهشت — باز گرد و توبه کن زین کار زشت
گفت آن یار بهشتی روی هست — ور بهشتی بایدم آن کوی هست
آند گر گفتش که از حق شرم دار — حق تعالی را بحق آزرم دار

گفت این آتش چو حق در من فکند	من بخود نتوانم از گردن فکند
آندگر گفتش که رو ساکن بباش	باز ایمان آور و مؤمن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه	هر که کافر شد از او ایمان مخواه
چون سخن در وی نیامد کارگر	تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون	تا چه آید از پس پرده برون
ترك روز آخر چو بازرین سپر	هندوی شب را بتیغ افکند سر
روز دیگر کاین جهان پر غرور	یافت از سرچشمهٔ خورشید نور
شیخ خلوت ساز کوی یار شد	با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست برخاك رهش	همچو موئی شد ز روی چون مهش
قرب ماهی روز و شب در کوی او	صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستان	هیچ بر نگرفت سر زان آستان
بود خاك کوی آن بت بسترش	بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش	دختر آگه شد ز عاشق گشتنش
خویشتن را اعجمی کرد آن نگار	گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب شرك مست	زاهدان در کوی ترسایان نشست
گر بزلفم شیخ اقرار آورد	هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیدهٔ	لاجرم دزدیده دل دزدیدهٔ
یا دلم ده باز یا با من بساز	در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر در گذر	عاشق و پیر و غریبم در نگر
سر سری چون نیست عشقم ای نگار	یا سرم از تن ببر یا سر در آر
جان فشانم گر تو فرمانم دهی	هم ز لب بار دگر جانم دهی

ای لب و زلفت زیان وسود من　　روی خوبت مقصد ومقصود من
گه ز تاب زلف در تابم کنی　　گه ز چشم مست درخوابم کنی
دل پر آتش دیده پرتاب از توام　　بیدل وبی صبر وبیخواب از توام
بی تومن جان وجهان بفروختم　　کیسه بین کزعشق تو بردوختم
هم چوباران اشک میبارم ز چشم　　زانکه بیتوچشم ندارم ز چشم
دل ز دست دیده در ماتم بماند　　دیده رویت دید ودل درغم بماند
آنچه من ازدیده دیدم کس ندید　　آنچه من ازدل کشیدم که کشید
ازدلم جز خون دل حاصل نماند　　خون دل تاکی خورم چوندل نماند
بیش ازین برجان این مسکین مزن　　بر فتوح من لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار　　گر بود وصلی بیابم روزگار
هرشبی برجان کمین سازی کنم　　بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاك درت جان میدهم　　جان بنرخ خاك ارزان میدهم
چند نالم بر درت در باز کن　　یکدمم با خویشتن دمساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم　　سایه ام از توصبوری چون کنم
گرچه همچون سایه ام از اضطراب　　در جهم ازروزنت چون آفتاب
هفت گردون را بر آرم زیر پر　　گرفرود آری بدین سر گشته سر
دخترش گفت ای خرف ازروزگار　　ساز کافور و کفن کن شرم دار
چون دمت سرداست دمسازی مکن　　پیر گشتی قصد دل بازی مکن
اینزمان عزم کفن کردن ترا　　به بود تا عزم من کردن ترا
چون تو در پیری بیك نانی گرو　　عشق ورزیدن نه بتوانی برو
کی توانی پادشاهی یافتن　　چون بسیری نان نخواهی یافتن

شیخ گفتش گر بگوئی صدهزار　　من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقی را چه جوان چه پیرمرد　　عشق برهر دل که‌زد تأثیر کرد
گفت دختر گر درین کاری درست　　دست باید پا کت از اسلام شست
هر که او همرنگ یار خویش نیست　　عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست
شیخ گفتش هرچه گوئی آن کنم　　هرچه فرمائی بجان فرمان کنم
حلقه در گوش تو ام ای سیمتن　　حلقهٔ از زلف درحلقم فکن
گفت دختر گر تو هستی مرد کار　　چار کارت کرد باید اختیار
سجده کن پیش بت و قرآن بسوز　　خمر نوش ودیده از ایمان بدوز
شیخ گفتا خمر کردم اختیار　　با سهٔ دیگر ندارم هیچ کار
بر جمالت خمر یارم خورد من　　وانسهٔ دیگر نیارم کرد من
گفت بر خیز و بیا و خمر نوش　　چون بنوشی خمر آئی درخروش
شیخ را بردند تا دیر مغان　　آمدند آنجا مریدان در فغان
شیخ الحق مجلسی بس تازه دید　　میزبانرا حسن بی اندازه دید
آتش عشق آب کار او ببرد　　زلف ترسا روزگار او ببرد
ذرهٔ عقلش نماند هوش هم　　در کشید آنجا یکه خاموش دم
جام می بستد ز دست یار خویش　　نوش کرده دل برید از کار خویش
چون بیکجا شد شراب و عشق یار　　عشق آن ماهش یکی شد صدهزار
چون حریف آب دندان دید شیخ　　لعل او در حقه خندان دید شیخ
آتشی از شوق در جانش فتاد　　سیل خونین سوی مژگانش فتاد
جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد　　حلقهٔ از زلف او در گوش کرد
هرچه میدانست از یادش برفت　　باده آمد عقل چون بادش برفت

خمر هرمعنی که بودش از نخست   پاك از لوح ضمیر او بشست
قرب صدتصنیف دردین یادداشت   حفظ قرآنرا بسی استاد داشت
چون می ازساغر بناف اورسید   دعوی او رفت ولاف او رسید
عشق آندلبر بماندش صعبناك   هرچه دیگر بود یکسر رفت پاك
شیخ چون شدمست وعشقش زور کرد   همچو دریا جان او پرشور کرد
آنصنم را دیدمی دردست مست   شیخ شد یکبارگی آنجا زدست
برنیامد با خود و رسوا شد او   می نترسیداز کس وترسا شداو
دل بدادازدست وزمی خوردنش   خواست تادستی کنددر گردنش
دخترش گفت ای تو مرد کارنی   مدعی درعشق و دعوی دار نی
عافیت با عشق نبود سازگار   عاشقی را کفر باید پایدار
گرقدم درعشق محکم داری ئی   مذهب اینزلف پر خم داری ئی
همچو زلفم نه قدم در کافری   زانکه نبود عشق کار سرسری
اقتدا گر تو بکفر من کنی   بامن ایندم دست در گردن کنی
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا   خیز و رو اینك عصا اینك ردا
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود   دل ز غفلت بر قضا بنهاده بود
آنزمان کاندرسرش مستی نبود   یکنفس او را سر هستی نبود
اینزمان که عاشق زاراست ومست   هم ز پا افتاده هم رفته ز دست
می نیاید با خود و رسوا شود   می نترسد از کس و ترساشود
بودمی بس کهنه زانر و کار کرد   شیخ را سر گشته چون پرگار کرد
پیر را می کهنه و عشق جوان   دلبرش حاضر صبوری چون توان
پیرشد ازعشق ومی شیداو مست   مست وعاشق چون بود رفته زدست

گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
از من بیدل چه میخواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست
پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت اینزمان شاه منی
لایق دیدار و همراه منی

پیش ازین درعشق بودی خام خام
خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید
کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست
بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد
خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست
اینچنین نو باوهٔ رویش بشست

گفت خذلان قصد این درویش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هرچه گوید بعد ازاین فرمان کنم
زین بتر چبود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست
بت پرستیدم چو گشتم مست مست

بس کسا کز خمر ترك دین کند
بیشکی ام الخبائث این کند

شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند
هرچه گفتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم بت پرستیدم زعشق
کس ندیده است آنچه من دیدم زعشق

کس چو من درعاشقی رسوا نشد
از چنان شوخی چنان شیدا نشد

قرب پنجه سال راهم بود باز
موج میزد در دلم دریای راز

ذره عشق از کمین برجست چست
برد مارا بر سر لوح نخست

عشق ازاین بسیار کرده است و کند
خرقه را زنار کرده است و کند

تخته کعبه است ابجد خوان عشق
سرشناس غیب و سر گردان عشق

اینهمه خود رفت بر گو اند کی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی

چون بنای وصل تو بر اصل بود　　هر چه کردم بر امید وصل بود
وصل باید آشنائی یافتن　　چند خواهم در جدائی تافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر　　من گران کابینم و تو بس فقیر
سیم و زر باید ترا ای بیخبر　　کی شود بی‌سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو　　نفقهٔ بستان ز من ای پیر و رو
همچو خورشید سبك رو فرد باش　　صبر کن مردانه وار و مرد باش
شیخ گفت ایسرو قد سیم بر　　عهد نیکو میبری الحق بسر
کس ندارم جز توای زیبا نگار　　دست از این شیوه سخن آخر بدار
هر دمی نوعی دگر اندازیم　　در سر اندازی بسر اندازیم
خون دل بیتو بخوردم هر چه بود　　در سر کار تو کردم هر چه بود
در ره عشق تو هر چم بود شد　　کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بیقرارم ز انتظار　　تو ندادی این چنین با من قرار
جمله یاران ز من بر گشته اند　　دشمن جان من سر گشته اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم　　چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم
دوست ترمیدارم ایعیسی سرشت　　با تو در دوزخ که بیتو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او　　سوخت دل آنماه را بر درد او
گفت کابین مرا ای مستهام　　خو کبانی بایدت سالی تمام
چونکه سالی بگذرد با تو بهم　　عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت　　کانکه سر تابد ز جانان بر نتافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار　　خو کبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوك هست　　خوك باید کشت یا زنار بست

تو چنان ظن میبری ای هیچکس　　کاین خطر آن پیررا افتادو بس
دردرون هر کسی هست این خطر　　سر برون آرد چو آید درسفر
تو زخوک خویش اگر آگه نهٔ　　سخت معذوری که مرد ره نهٔ
گر قدم در ره نهی ای مرد کار　　هم بت و هم خوک بینی صدهزار
خوك کش بت سوز در صحرای عشق　　ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ ترسائی گزید　　در تمام روم شد غوغا پدید
هم نشینانش همه درمانده سخت　　مات و حیران خسته جان و تیره بخت
چون بدیدند آن گرفتاری او　　باز گردیدند از یاری او
جمله از خذلان او بگریختند　　از غم او خاك بر سر ریختند
بود یاری درمیان جمع چست　　پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم امشب بسوی کعبه باز　　چیست فرمان باز باید گفت راز
یا همه همچون تو ترسائی کنیم　　خویشرا در کیش رسوائی کنیم
یا ترا داریم از اینراه باز　　گرچه ما را نیست برگ راه و ساز
اینچنین تنهات نپسندیم ما　　همچو تو زنار بر بندیم ما
یا چو نتوانیم دیدت اینچنین　　زود بگریزیم بیتو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما　　تا به بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود　　هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس　　دختر ترسای روح افزای بس
می ندانید ار چه بس آزاده اید　　زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی　　همدمی بودی مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز　　می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر زما پرسند بر گوئید راست … کان ز پاافتاده سرگردان کجاست
چشم پرخون ودهن پرزهرماند … در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا … آنچه کرد آن پیراسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور … شد زعقل ودین و شیخی ناصبور
زلف او چون حلقه در حلقش فکند … در دهان جملهٔ خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی … گو در اینره اینچنین افتد بسی
در چنین ره که نه بن دارد نه سر … کس مبادا ایمن از خوف وخطر
این بگفت وروی از یاران بتافت … خوکبانیرا خوی خوکان شتافت
عاقبت رفتند سوی کعبه باز … مانده جان درسوختن تن در گداز
بسکه یاران درغمش بگریستند … گاه میمردند و گه میزیستند
شیخشان در روم تنها ماندهٔ … داده دین بر باد وترسا ماندهٔ
شیخ رادر کعبه یاری چست بود … در ارادت سخت و ثابت مینمود
بود بس بیننده و بس راهبر … زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر … او نبود آنجایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای … بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ … باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا اورا چه شاخ آمد ببر … وز قدر او راچه کار آمد بسر
موی ترسائی بیك مویش ببست … راه برایمان زصد سویش ببست
عشق میبازد کنون بازلف وخال … خرقه گشتش مخرقه حالش محال
دستها برداشته از طاعت او … خوکبانی میکند اینساعت او
اینزمان آنخواجهٔ بسیار درد … سبحهٔ صد دانه را زنار کرد

شیخ ما را گر چه بس بادین بساخت   از کهن گبری کنون نتوان شناخت
چون مرید اینقصه بشنید از شگفت   روی چون زر کرد و زاری در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان   در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار   یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودید یار شیخ خویش   راه یاری از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود؟   حق شناسی و وفاداری بود؟
چون نهاد آنشیخ بر زنار دست   جمله را زنار میبایست بست
از برش عمداً نمیبایست شد   غیر ترسا خود کجا شایست شد
این نه یاری و موافق بودنست   کانچه گردید ازمنافق بودنست
هر که یار خویش را یاور بود   یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار   خود بود در کامرانی صدهزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ   جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر ناکامی است   هر که زینسر سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین   بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم   عمر بگذاریم درشادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم   دین بر اندازیم و ترسائی خریم
لیك روی آن دید شیخ کار ساز   کز برا و یك بیك گردیم باز
چون ندید از یاری ما شیخ سود   باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز   قصه بر گفتیم و ننهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آنمرید   گر شما را کار بودی برمزید
جز در حق نیستی جای شما   در حضورستی سرا پای شما

در تظلم داشتن در پیش حق	هریکی بردی برآن دیگر سبق
خود چرا از شیخ کردید احتراز	از در حق بهرچه گشتید باز
چون شنودند این سخن زعجز خویش	بر نیاوردند یك تن سرز پیش
مرد گفت اکنون ازین خجلت چه سود	کار چون افتاد بر خیزیم زود
لازم درگاه حق باشیم ما	در تظلم خاك میپاشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه	در رسیم آخر بشیخ خود همه
جمله سوی روم رفتند ازعرب	معتکف گشتند پنهان روزوشب
بردر حق هریکی راصدهزار	گه شفاعت گاه‌زاری بود کار
همچنان تا چل شبانروز تمام	سرنه پیچیدند هیچ از یکمقام
جمله راچل شب نه‌خور بودو نه‌خواب	همچوشب چل روز نه نان‌ونه آب
از تضرع کردن آنقوم پاك	در فلك افتاد جوشی صعبناك
سبزپوشان در فرازو در فرود	جمله پوشیدند از ماتم کبود
آخرالامر آنکه بود او پیش صف	آمدش تیر دعائی بر هدف
بعد چل شب آن مرید پاکباز	بود اندر خلوت ازخودرفته باز
صبحدم بادی بر آمد مشکبار	شد جهان کشف بر دل آشکار
مصطفی را دید میآید چو ماه	در برافکنده دو گیسوی سیاه
سایهٔ حق آفتاب روی او	صدجهان جان‌وقف هریکموی او
میخرامید و تبسم مینمود	خویش راجان اندراو گم مینمود
آنمرید اوراچودیداز جای جست	کای نبی الله دستم گیر دست
رهنمای خلقی از بهر خدای	شیخ ما گمراه شد راهش نمای
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند	رو که‌شیخت رابرون کردم ز بند

همت عالیت کار خویش کرد — دم نزد تا شیخ را در پیش کرد
در میان شیخ و حق از دیرگاه — بود گردی و غباری بس سیاه
این غبار از راه او برداشتیم — در میان ظلمتش نگذاشتیم
کردم از بهر شفاعت شبنمی — منتشر بر روزگار او همی
آن غبارا کنون ز ره برخاسته — توبه بنشسته گنه برخاسته
تو یقین میدان که صد عالم گناه — از تف یکتوبه بر خیزد زراه
بحر احسان چون در آید موج زن — محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی آن مدهوش شد — نعرهٔ زد کاسمان در جوش شد
جمله اصحاب را آگاه کرد — مژدگانی داد و عزم راه کرد
رفت با اصحاب گریان و دوان — تا رسید او نزد شیخ خوکبان
شیخ را دیدند چون آتش شده — در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان — هم گسسته بود زنار از میان
هم کلاه گبرکی انداخته — هم ز ترسائی دلش پرداخته
شیخ چون اصحاب را ازدور دید — خویشتن را در میان نور دید
هم زخجلت جامه برتن چاک کرد — هم بدست عجز برسر خاک کرد
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند — گاه دست از جان شیرین میفشاند
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت — گه زخجلت برتن او خون بسوخت
حکمت و اسرار قرآن و خبر — شسته بودند از ضمیرش سربسر
جمله با یاد آمدش یکباره گی — بازرست از جهل واز بیچاره گی
چون بحال خود فرو نگریستی — در سجود افتادی و بگریستی
همچو گل از خون دل آغشته بود — وز خجالت در عرق گم گشته بود

چون بدیدندش چنـان اصحابنا
مانـده در اندوه شادی مبتلا

پیش او رفتند سر گردان همه
وز پی شکرانه جان افشان همه

شیخ را گفتند ای پی برده راز
میغ شد از پیش خورشید تو باز

خاست از ره کفر و پس ایمان نشست
بت پرست روم شد یزدان پرست

موج زد ناگاه دریای قبول
شد شفاعت خواه کار تو رسول

اینزمان شکرانه عالم عالم است
شکر کن حق را چه جای ماتم است

شکر ایزد را که از دریای قار
کرد راهی همچو خورشید آشکار

آنکه داند کرد روشن را سیاه
توبه داند داد با چندین گناه

آتشی از توبه چون بفروزد او
هرچه باشد جمله درهم سوزد او

قصه کوته میکنم زین جایگاه
بودشان القصه حالی عزم راه

شیخ غسلی کرد و شد در خرقه باز
رفت بـا اصحاب خود حجاز

چون درآمد دختر ترسا زخواب
موج زد نور از دلش چون آفتاب

آفتـاب آنگاه بگشاده زبان
گفت هان شو از پی شیخت روان

مذهب او گیر و خاك او بباش
ای پلیدش کرده پاك او بباش

او چو آمد در ره نو با حجاز
در حقیقت تو ره او گیر باز

رهزنش بودی براه او در آی
چون براه آمد تو همراهی نمای

از رهش بردی کنون همره بباش
چند ازین بی آگهی آگه بباش

دختر ترسا از آن نیکو خطاب
شد گرفتار هزاران پیچ و تاب

در دلش دردی درآمد ایعجب
بیقرارش کرد آن درد از طلب

آتشی در جان سر مستش فتاد
دست در دل زد دل از دستش فتاد

می ندانست او که جان بیقرار
در درون او چه تخم آرد ببار

دید خود را در عجایب عالمی　　کارش افتاد و نبودش همدمی
عالمی کانجا نشان راه نیست　　گنگ بایدشد زبان آگاه نیست
درزمان آن‌نازونخوت وانطرب　　همچوباران ریخت‌از وی‌ایعجب
نعره زن‌جامه دران بیرون‌دوید　　خاك بر سر در میان خون‌دوید
با دلی پر درد و جسمی ناتوان　　از پی شیخ و مریدان شدروان
همچوابری‌غرقه درخوی‌میدوید　　داده‌دل‌ازدست و درپی میدوید
می‌ندانست او که برصحراودشت　　از کدامین سوی میباید گذشت
عاجز و سرگشته مینالید خوش　　روی‌خود درخاك‌میمالید خوش
هر زمان میگفت با عجز و نیاز　　کای کریم راه دان کار ساز
عورتی در مانده و بیچاره ام　　از دیار و خانمان آواره ام
مرد راه چون توئی‌را ره زدم　　تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بنشان ز جوش　　من ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم برمن‌مسکین مگیر　　دین پذیرفتم مرا بیدین مگیر
شیخ را اعلام کردند از درون　　کامد آندختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما　　کارش افتاد اینزمان در راه ما
باز گرد و پیش آن بت باز شو　　با بت خود همدم و همراز شو
شیخ‌حالی باز گشت از ره‌چو باد　　باز شوری در مریدان اوفتاد
جمله گفتندش زسربازت چه‌بود　　توبه‌وچندین تك وتازت‌چه بود
بار دیگر عشق بازی میکنی　　با نیازی بی نمازی میکنی
حال دختر شیخ باایشان بگفت　　هر که‌آن‌بشنیدترك جان‌بگفت
شیخ واصحابش زپس رفتند باز　　تا رسیدآنجا که بود آندلنواز

زرد میدیدند چون زر روی او | گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه چاك | بر مثال مردهٔ بر روی خاك
چون بدید آنماه شیخ خویشرا | غشی بگرفت آن بت دلریشرا
پس ببرد آن یاررا از غشی خواب | شیخ بررویش فشاند ازدیده آب
چون نظر افکند بر شیخ آن نگار | اشك باران گشت چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فکند | خویشرا دردست وپای او فکند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت | بیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم | راه بنما تا که مرد ره شوم
عرضه کن اسلام و بنما راه حق | ای گزین شیخ مه آگاه حق
شیخ بر وی عرضهٔ اسلام داد | غلغلی در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن بت روی از اهل عیان | اشك باران موج زن شد آنزمان
آخرالامر آنصنم چونراه یافت | ذوق ایمان دردلش ناگاه تافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار | غم در آمد گرد او بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق | هیچ طاقت می نیارم در فراق
میروم زینخاکدان پر صداع | الوداع ایشیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن | عاجزم عفوم کن وخصمی مکن
این بگفت آنماه ودست ازجان فشاند | نیمجانی داشت بر جانان فشاند
گشت پنهان آفتابش زیر میغ | جان شیرین زوجدا شد ایدریغ
قطرهٔ بود او درین بحر مجاز | سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون با وی زعالم میرویم | رفت او و ما همه هم میرویم
اینچنین آمد بسی درراه عشق | این کسی داند که هست آگاه عشق

هرچه میگویند دره ممکن است
اهل رحمت مرد امیدایمن است

نفس این اسرار نتواند شنود
بی نصیبه گوی نتواند ربود

این بگوش جان ودل باید شنود
نی بنقش آب و گل بایدشنود

جنك دل بانفس هردم سخت شد
نوحهٔ میخوان که ماتم سخت شد

مقاله خامس عشر

اتفاق کردن مرغان برای رفتن بسوی سیمرغ

چون شنیدند اینحکایت آنهمه
آنزمان گفتند ترك جان همه

برد سیمرغ از دل ایشان قرار
عشق درجانشان یکی شدصدهزار

عزم ره کردند عزمی بس درست
ازبرای ره سپردن گشته چست

جمله گفتند اینزمان مارا بنقد
پیشوائی باید اندر حل و عقد

تا بود در راه ما را رهبری
زانکه نتوان رفت زاه خودسری

درچنین ره صاحبی باید شگرف
تاتوان بگذشت ازایندریای ژرف

حاکم خود را بجان فرما نبریم
جز بحکم و امر او ره نسپریم

تا بود آخردر این میدان لاف
بار ما افتد بجا در کوه قاف

ذره در خورشید والا اوفتد
سایهٔ سیمرغ بر ما اوفتد

عاقبت گفتند حاکم نیست کس
قرعه بایدزدطریق اینست وبس

قرعه بر هر کس فتد سرورشود
در میان کهتران مهتر شود

چون بدست قرعه‌شان افتاد کار
دل گرفت آن بیقرارانرا قرار

چونرسیداینجاسخن کم گشت جوش
جملهٔ مرغان شدند آنجاخموش

قرعه افکندند و بس لایق فتاد
قرعه شان بر هدهد عاشق فتاد

جمله اورا رهبر خود ساختند
گر همی فرمود سر می باختند

عهد کردند آنهمه کوسرور است — هم در اینره پیشرو هم رهبر است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم — زو دریغی نیست تن جان نیز هم
هدهد هادی چو آمد پهلوان — تاج بر فرقش نهادند آنزمان
صد هزاران مرغ درراه آمدند — سایبان ماهی و ماه آمدند
چون پدید آمد سر وادی زراه — النفیر از قوم بر شد تا بماه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد — واتشی در جان ایشان اوفتاد
بر کشیدند آن همه بر یکدگر — چه پر و چه بال چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز — بار ایشان بس گران وره دراز
بود راهی خالی از سیر ایعجب — ذرهٔ نه شر و نه خیر ایعجب
بود خاموشی و آرامش در او — نی فزایش بود و نه کاهش دراو
سالکی گفتا که ره خالی چراست — هدهدش گفت آن زعز پادشاست

حکایت

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر — از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز — شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم و آراسته — هر یکی کار دگر را خواسته
شیخ چندانی که درصحرا گذشت — کس نمیجنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد بزور — گفت یارب در دلم افتاد شور
باچنین رفعت که درگاه تراست — همچنین خالی زمشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ایحیران راه — هر کسیرا راه ندهد پادشاه
عزت ایندر چنین کرد اقتضا — کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند — غافلان خفته را دور افکند

سالها بـردند مـردم انتظار　　　تا یکی را یار باشد از هزار

مقاله سادس عشر

در مشاوره مرغان با راهبر خود

جملهٔ مرغان ز هول و بیم راه　　　بال و پر پر خون برآوردند آه
راه میدیدند و پایان نا پدید　　　درد میدیدند و درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در او　　　کاسمانرا پشت بشکستی دراو
در بیابانی که طاوس فلک　　　هیچ می سنجد درو بی هیچ شك
کی بود مرغ دگر رادر جهان　　　طاقت آنراه هرگز یکزمان
چون بترسیدند آنمرغان ز راه　　　جمع گشتند آنهمه یك جایگاه
پیش هدهد آمدند از خودشده　　　طالب اندرز آن هدهد شده
پس بدو گفتند ای دانای راه　　　بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بودهٔ　　　بـر بساط ملك سلطان بودهٔ
رسم خدمت سر بسر دانستهٔ　　　موضع امـن و خطر دانستهٔ
هم فراز و شیب اینره دیدهٔ　　　هم بسی گرد جهان گردیدهٔ
رای ما آنست کاینساعت بنقد　　　چون توئی مارا امام حل وعقد
برسر منبر شوی این جایگاه　　　پس بسازی قوم خودرا سازراه
شرح گوئی رسم وآداب ملوك　　　زانکه نتوان کرد برجهل اینسلوك
هریکیرا هست در دل مشکلی　　　می بباید راه را فارغ دلی
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش　　　بستریم آن شبهه از دلهای خویش
مشکل دلهای ماحل کن نخست　　　تا کنیم از بعد آن عزمی درست
ما کجا دانیم اینراه دراز　　　در میان شبهه چون مانیم باز

دل چون فارغ گشت تن در ره دهیم | بیدل و تن سر بدان در گه نهیم
بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد | بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هد هدی با تاج چون بر تخت شد | هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر | صف زدند از خیل مرغان سر بسر
پیش آمد بلبل و قمری بهم | تاشوند آن هردو تن مقری بهم
بلبل و قمری چو همراز آمدند | چون دو مقری خوش آواز آمدند
هردو الحان بر کشیدند آنزمان | غلغلی افتاد زیشان در جهان
لحن ایشان هر کرا در گوش شد | بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکیرا حالتی آمد پدید | کس نه باخود بود و نی بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد | پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سابع عشر

بیان اشکال مرغی

سائلی گفتش که ای برده سبق | تو بچه از ما سبق بردی بحق
نه تو چون مائی و ما هم چون تو راست | درمیان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما | قسم تو صافی و دردی آن ما
گفت ای سائل سلیمانرا همی | چشم افتاده است برما یکدمی
نی بسیم این یافتم من نه بزر | هست ایندولت مرا از یکنظر
کی بدست آرد بطاعت آنکسی | زانکه کرد ابلیس اینطاعت بسی
ور کسی گوید نباید طاعتی | لعنی بارد بر او هر ساعتی
تو مکن دریکنفس طاعت رها | پس منه بر طاعت خود هم بها
تو بطاعت عمر خود میبر بسر | تا سلیمان بر تو اندزد نظر

چون تو مقبول سلیمان آمدی　　هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت

گفت روزی شاه محمود از قضا　　اوفتاده بود از لشگر جدا
باد تك میراند تنهائی یکی　　بر لب دریا بدیدش کودکی
در بن دریافکنده بود شصت　　شه سلامی کرد، در پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته دید　　هم دلش خون گشته هم جان خسته دید
گفت ای کودك چرائی غمزده　　من ندیدم چون تو یك ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر　　هفت طفلیم اینزمان ما بی پدر
مادری داریم بس جا ماندهٔ　　سخت درویشیم هر جا راندهٔ
از برای روزی هر روز دام　　من در اندازم نشینم تا بشام
تا بگیرم ماهیئی با صد زحیر　　قوت ما این است هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم　　تا کنم انبازئی با تو بهم
گشت کودك راضی و انباز شد　　شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودك دولت شاهی گرفت　　لاجرم آنروز صد ماهی گرفت
آنهمه ماهی چو کودك دید پیش　　گفت این دولت عجب دارم ز خویش
طالعی داری بدولت ای غلام　　کاینهمه ماهی در افتادت بدام
شاه گفتا کم نباشی ای پسر　　گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولت تو از من است این جایگاه　　زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت برمرکب سوار　　طفل گفتا قسم خود کن بر کنار
شاه گفتا قسم امروزی ترا　　آنچه فردا صید افتد آن مرا
صید ما فردا تو خواهی بود و بس　　لاجرم من صید خود ندهم بکس

روز دیگر چون بایوان باز شد — خاطر شه در پی انباز شد
رفت سرهنگی و کود کرا بخواند — شه بانبازیش بر مسند نشاند
بوالفضولی گفت شاها این گداست — شاه گفتاهر چه هست انباز ماست
چون پذیرفتیم رد نتوانش کرد — این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودك طالبکاری سؤال — کز کجا آوردی آخر این جلال
گفت شادی آمد و شیون گذشت — زانکه صاحبدولتی برمن گذشت

حکایت

خونیئی را کشت شاهی از عقاب — دید آنشب صوفیئی اورا بخواب
در بهشت عدن خندان میگذشت — گاه خرم گه خرامان میگذشت
صوفیش گفتا تو خونی بودهٔ — دائما در سر نگونی بودهٔ
از کجا این منزلت آمد پدید — زانچه تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد برزمی — میگذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان از زیر چشم آن پیر راه — کرد در من طرفة العینی نگاه
اینهمه تشریف وصد چندان دگر — یافتم از عزت آن یکنظر
هر که چشم دولتی بر وی فتاد — بر سر صدر سعادت پا نهاد
تا نیفتد بر تو مردیرا نظر — از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی بتنهائی بسی — راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو — از سر عمیا در این دریا مرو
پیر را لابد ز راه آمد ترا — در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه نشناسی زچاه — بی عصا کش کی توانی بردراه
نی ترا چشم است و نه ره کوته است — پیر در راهت قلاووز ره است

هر که شد در ظل صاحبدولتی — نبودش در راه هرگز خجلتی
هر که او با دولتی پیوسته شد — خار در دستش همه گلدسته شد

حکایت

ناگهی محمود شد سوی شکار — اوفتاد از لشگر خود بر کنار
پیر مردی، خار کش میراند خر — خـار میافتاد و میخارید سر
دید محمودش چنان در مانده، — خار او افتاده و خر مانده
پیش شد محمود و گفت ای بیقرار — یارخواهی گفت خواهم ایسوار
گر مرا یاری کنی نبود گران — من کنم سود و ترا نبود زیان
از نکو رءئیت می بینم نصیب — لطف نبوداز نکو رویان غریب
از کرم آمد بزیر آن شهریار — بردحالی دست چو نگل سوی خار
بار او بر خر نهاد آنسر فراز — رخش سوی لشگر خودراند باز
گفت لشگر را که پیرخار کش — با خری میآید ازپس بار کش
ره فرو گیرید از هر سوی او — تا به بیند روی من را روی او
لشگرش بر پیر بگرفتند راه — ره نماند آن پیررا جزپیش شاه
پیر با خود گفت بالاغر خری — چون برم راه اینت ظالم لشگری
گرچه میترسید روی شاه دید — هم بسوی شاه رفتن راه دید
آن خرك میراند تا نزدیك شاه — چون بدید اورا خجل شد پیرراه
دیـد زیـر چتر روی آشنا — در عنـایت اوفتاد و در عنا
گفت یارب با که گویم حال خویش — کرده‌ام محمود را حمال خویش
شاه با او گفت ایدرویش من — چیست کار تو بگو در پیش من
گفت میدانی تو کارم کج مباز — خویشتن را اعجمی صورت مساز

من یکی پیرم معیل و بار کش — روز و شب در دشت باشم خار کش
خار بفروشم خرم نان تهی — میتوانی گر مرا نانی دهی
شهریارش گفت ای پیر نژند — نرخ کن تا زر دهم خارت بچند
گفت ایشاه این زمن ارزان مخر — کم نه بفروشم بده همیان زر
لشگرش گفتند ای ابله خموش — این دو جو ارزد زهی ارزان فروش
پیر گفتا ایندو جو ارزد ولیك — زین کم ارزد کاین خریدار یست نیك
مقبلی چون دست برخارم نهاد — خار من صد گونه گلزارم نهاد
هر که خواهد اینچنین خاری خرد — هر بن خاری بدیناری خرد
تا مرادی خار بسیارم نهاد — تا چو اوئی دست برخارم نهاد
گرچه این خاریست کارزان ارزد این — چون زدست اوست صد جان ارزد این

مقاله ثامن عشر

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پشت و پناه — نا توانم روی چون آرم براه
من ندارم قوت و بس عاجزم — اینچنین ره پیش ناید هرگزم
هست وادی دور و ره بس مشکلش — من بمیرم در نخستین منزلش
کوههای آتشین در ره بسی است — اینچنین کاری نه کار هر کسی است
صد هزاران سر در اینره گوی شد — بسکه خونها زین طلب در جوی شد
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد — وانکه او ننهاد سر برسر فتاد
در چنین راهی که مردان بیریا — چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار — گر کنم عزمی بمیرم زار زار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین — تا بکی داری تو دل در بند ازین

چون ترا اینجایگه قدر اند کی است   خواه میرو خواه نی هر دو یکی است
هست دنیا چون نجاست سر بسر   خلق میمیرند در وی در بدر
صدهزاران خلق همچون کرم زرد   زار میمیرند در دنیا بدرد
ما اگر آخر درین میریم زار   به که در عین نجاست خوار خوار
این طلب گر از من و از تو خطاست   گر بمیرم از غم این هم رواست
چون خطاهای جهان بسیار هست   یك خطای دیگرم انگار هست
گر کسیرا عشق بد نامی بود   به ز کناسی و حجامی بود
صدهزاران خلق در طراری اند   در پی دنیای دون مرداری اند
گیرم اینسودا ز طراری کم است   تو کمش گیر این مرا کمتر غم است
کی از اینسودا تو دل دریا کنی   چون بطراری همه سودا کنی
گر کسی گوید غرور است اینهوس   چو نرسی آنجا که نرسیده است کس
در غرور اینهوس گر جان دهیم   به که دل بر خانه و دکان نهیم
این همه دیدیم و بشنیدیم ما   یکنفس از خود نگر دیدیم ما
کار ما از خلق شد بر ما دراز   چند ازین مشتی گدای بی نماز
تا نمیرم از خود واز خلق پاك   بر نیاید جان من از حلق پاك
هر که او از خلق کلی مرده نیست   مرد راه ومحرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آگه هست   زندهٔ از خلق کی مرد رهست
پای درنه گر تو هستی مرد کار   چون زنان دست آخر از دستان بدار
تو یقین دان کاینطلب گر کافریست   کار اینست این نه کار سرسریست
بر درخت عشق بی برگی است بار   هر که دارد برك این گو سر در آر
عشق چون در سینهٔ منزل گرفت   جان آنکسرا ز هستی دل گرفت

مرد را این درد در خون افکند	سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن نکند رها	بکشدش وانگاه خواهد خونبها
گر دهد آبیش نبود جز زحیر	ور دهد نانیش نبود جز فطیر
ور بود از ضعف عاجزتر زمور	عشق پیش آرد براو هر لحظه زور
مرد چون افتاد در بحر خطر	کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت

شیخ خرقانی به نیشابور شد	رنج راه آمد براو رنجور شد
هفتهٔ با ژندهٔ در گوشهٔ	گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون برآمد هفتهٔ گفت ای اله	گرده نانی ده مرا کن سربراه
هاتفی گفتش بروب این لحظه پاك	جملهٔ میدان نیشابور خاك
چون بروبی خاك میدان سربسر	نیم جو زر یابی از آن نان بخر
گفت اگر جاروب وغربالم بدی	وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر	بی جگر نانم بده خونم مخور
هاتفش گفتا که آسان بایدت	خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و کرد زاریها بسی	تا ستد جاروب وغربال از کسی
خاك میرفت و بپایان میشتافت	آخرین غربال آن زرپاره یافت
شادمان شد نفس او کانزر بدید	رفت سوی نانوا و نان خرید
تا که مرد نانوا نانش بداد	شد همی جاروب و غربالش زیاد
آتشی افتاد اندر جان پیر	در تك افتاد و بر آمد زو نفیر
گفت چون من نیست سرگردان کنون	زر ندارم تادهم تا وان کنون
عاقبت میرفت چون دیوانهٔ	خویشرا افکند در ویرانهٔ

چون در آن ویرانه شد خوار و دژ | دید با جاروب خود غربال هم
شادمان شد پیر و گفتا کای اله | این چرا کردی جهان برمن سیاه
زهر کردی نان من برجان من | گو بروجان باز گیر این نان من
هاتفش گفتا که ای ناخوش منش | خوش نباشد هیچ نان بی نان خورش
چون نهادی نان تنها در کنار | در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت

بود آن دیوانه دل بر خاسته | برهنه میرفت و خلق آراسته
گفت یارب جبهٔ ده محکمم | همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین | آفتابی گرم دارم در نشین
گفت یارب تا کیم داری عذاب | جبهٔ نبود ترا به ز آفتاب
گفت روده روزدیگر صبر کن | تا ترا یکجبه بخشم بی سخن
چون بشد ده روز مرد سوخته | جبهٔ آورد مردی دوخته
صدهزاران پاره بروی بیش بود | زانکه آن بخشنده بس درویش بود
مرد مجنون گفت ایدانای راز | ژنده بر هم دوختی زانروز باز
در خزانه جامه های تو بسوخت | کاینهمه ژنده همی بایست دوخت
صد هزاران ژنده برهم دوختی | اینچنین درزی ز که آموختی
کار آسان نیست با درگاه او | خاك میباید شدن در راه او
بس کسا آمد بدین درگه ز دور | سوخت و بفروخت هم از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید | عین حسرت گشت و مقصودی ندید

حکایت

رابعه در راه کعبه هفت سال | گشت بر پهلو زهی تاج الرجال

چون بنزدیك حرم آمد بکام — گفت آخر یافتم حجی تمام
قصد کعبه کرد روز حج گذار — شد همی عذر زنانش آشکار
باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال — راه پیمودم بپهلو هفت سال
چون رسیدم روز بازاری چنین — او فکندی در رهم خاری چنین
یا مرا در خانه خود ده قرار — یا نه اندر خانه خویشم گذار
تا نباشد عاشقی چون رابعه — کی شناسد قدر صاحب واقعه
تا تو میگردی درین بحر فصول — موج بر میخیزد از رد و قبول
گه ز پیش کعبه بارت میدهد — گه درون دیر کارت میدهد
گر ازین گرداب سر بیرون کنی — هر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا — سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یکنفس — می بشولد وقت تو از یك مگس

حکایت

بود در کنجی یکی دیوانه‌خوار — پیش او شد آن عزیز نامدار
گفت می بینم ترا اهلیتی — هست در اهلیتت جمعیتی
گفت چون جمعیتی یابم ز کس — چون خلاصم نیست از کیك و مگس
جملهٔ روزم مگس دارد عذاب — جملهٔ شب نایدم از کیك خواب
نیم پشه در سر نمرود شد — مغز آن سر گشته دل پردود شد
من مگر نمرود وقتم کز حبیب — پشه و کیك و مگس دارم نصیب

مقاله تاسع عشر

در عذر حرفی دیگر

دیگری گفتش گنه دارم بسی — با گنه چون ره برد آنجا کسی

چون مگس آلوده گردد بیخلاف
کی سزد سیمرغ را در کوه قاف

چون ز ره سر تافت مرد بیگناه
کی تواند یافت قرب پادشاه

گفت ای غافل مشو نومید ازو
لطف میخواه و کرم جاوید ازو

گر بآسانی بیندازی سپر
کار دشوارت شود ای بی خبر

گر نبودی مرد تائب را قبول
کی بدی هر شب برای او نزول

گر گنه کردی در اوهست باز
توبه کن کاین در نخواهد شد فراز

گر در آئی از در صدقی دمی
صد فتوحت پیشباز آید همی

حکایت

کرده بود آنمرد بسیاری گناه
توبه کرد از شرم و باز آمد براه

باردیگر نفس چون قوت گرفت
توبه بشکست و پی شهوت گرفت

مدتی دیگر ز راه افتاده بود
در همه نوع از گناه افتاده بود

بعد از آن دردی در آمد در دلش
وز خجالت کار شد بس مشکلش

چون بجز بیحاصلی بهره نداشت
خواست تا توبه کند زهره نداشت

روز و شب چون گندمی بر تابهٔ
دل پر آتش چشم پر خونابهٔ

گر غباری در رهش بنشسته بود
ز آب چشم او همه ره شسته بود

در سحرگه هاتفش آواز داد
ساز گارش کرد و کارش ساز داد

گفت میگوید خداوند جهان
چون در اول توبه کردی ای فلان

عفو کردیم تو به بپذیرفتمت
میتوانستم ولی نگرفتمت

باردیگر چون شکستی توبه پاک
دادمت مهلت نگشتم خشم ناک

در خیالست اینزمان ای بیخبر
آرزوی تو که باز آئی دگر

باز آی آخر که در بگشاده ایم
تو جنایت کرده ما استاده ایم

حکایت

یکشبی روح الامین در سدره بود　　بانك لبیکی ز حضرت میشنود
بندهٔ گفت اینزمان می خواندش　　می ندانم تا کسی میداندش
اینقدر دانم که عالی بنده ایست　　نفس او مرده است واودلزنده ایست
خواست تا بشناسد اورا درزمان　　زونگشت آگاه در هفت آسمان
درزمین گردید ودر دریا بگشت　　نی ز کوهش یافت بازو نی ز دشت
سوی حضرت باز شد باصد شتاب　　همچنان لبیك می آمد جواب
از کمال عزت اورا سر بگشت　　بار دیگر گرد عالم در بگشت
هم ندید آن بنده را گفت ایخدا　　سوی او آخر مرا راهی نما
حقتعالی گفت عزم روم کن　　در میان دیر شو معلوم کن
رفت جبریل و بدیدش آشکار　　کانزمان میخواند بت را زار زار
پس زبان بگشادو گفت ای بینیاز　　پرده کن در پیش من زین راز باز
آنکه در دیری کند با بت خطاب　　تو بلطف خود دهی اوراجواب
حق تعالی گفت هست او دلسیاه　　می نداند زان غلط کرده است راه
گرز غفلت ره غلط کرد آن سقط　　من که میدانم نکردم ره غلط
همکنون راهش دهم تا پیشگاه　　لطف ما خواهد شد اورا عذرخواه
این بگفت وراه جانش بر گشاد　　در خدا گفتن زبانش بر گشاد
تا بدانی تو که این آن ملت است　　کانچه آنجا میرود بی علت است
گر براین در گه نداری هیچ تو　　هیچ نه افکنده کمتر پیچ تو
نی همه زهد مسلم میخرند　　هیچ بر درگاه او هم میخرند

حکایت

صوفیئی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انکبین دارم بسی / میفروشم سخت ارزان کو کسی
شیخ صوفی گفت ای مردصبور / میدهی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه ای بوالهوس / کس بهیچی کی دهد چیزی بکس
هاتفی گفتش که ایصوفی درآی / یکقدم زانجا که هستی برتر آی
تا بهیچی من همه چیزت دهم / ور دگرخواهی بسی نیزت دهم
هست رحمت آفتابی تافته / جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آمد برای کافری

حکایت

حقتعالی گفت قارون زار زار / خواند یا موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار اوراجواب / گربزاری یکرهم کردی خطاب
شاخ شرك از جان او بر کندمی / خلعت دین در برش افکندهٔی
کردی ایموسی بصددردش هلاك / خاك راهش کردی ودادی بخاك
گر تو او را آفریده بودهٔ / در عذابش آرمیده بودهٔ
آنکه بر بیرحمتان رحمت کند / اهل رحمت را ولی نعمت کند
هست دریا های فضلش بیدریغ / عذرخواه جرم ماشکست ومیغ
هر کرا باشد چنان بخشایشی / کی تغیر آرد از آلایشی
هر که او عیب گنه کاران کند / خویش را ازخیل جباران کند

حکایت

چون بمرد آنمرد مفسد در گناه / گفت میبردند تابوتش براه
چون بدید آنزاهدی کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز

درشب آنزاهد مگر دیدش بخواب   در بهشت و روی همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ایغلام   از کجا آوردی اینعالیمقام
در گنه بودی تو تا بودی همه   پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بیرحمی تو کردگار   کرد رحمت برمن آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند   میکند انکار و رحمت میکند
حکمت او درشب چون پرزاغ   کودکی را میفرستد باچراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو   کاین چراغ او بکش برخیز ورو
پس بگیرد طفل را در رهگذر   کز چه کشتی اینچراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل راتا درحساب   میکند با او بصد شفقت عتاب
گر همه کس جز نمازی نیستی   حکمتش را عشقبازی نیستی
کارحکمت جز چنین نبود تمام   لاجرم خود اینچنین آمد مدام
در ره اوصدهزاران حکمتست   قطرهٔ زان حصه بحر رحمتست
روزوشب این هفت پرگار ای پسر   از برای تست درکار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست   خلد ودوزخ عکس لطف و مهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده اند   جزوو کل غرق وجودت کرده اند
با حقارت سوی خود منگر بسی   زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم توجزواست وجانت کل کل   خویشرا عاجز مکن درعین ذل
کل تو درتافت جزوت شد پدید   جان تو بشتافت عضوت شد پدید
نیست تن از جان جدا جزوی ازوست   نیست جان از کل جدا عضوی ازوست
چون عدد نبود در اینراه احد   جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
صد هزاران ابر رحمت فوق تو   می ببارد تا فزاید ذوق تو

چون در آید وقت رفعتهای کل — از برای تواست خلعت های کل
هرچه چندانی ملایك کرده اند — از برای تو فذلك کرده اند
جملهٔ طاعات ایشان کردگار — بر تو خواهد کرد جاویدان نثار

حکایت

گفت عباسه که روز رستخیز — چون ز هیبت خلق افتد در گریز
عاصیان و غافلانرا از گناه — رویها گردد بیکساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران ماندهٔ — هر یکی نوعی پریشان ماندهٔ
حقتعالی از زمین تا نه فلك — صدهزاران ساله طاعت ازملك
پاك بستاند همه زانقوم پاك — وافکند اندر سر این مشت خاك
از ملایك بانك خیزد کای اله — از چه بر ما میزند اینخلق راه
حقتعالی گوید ای روحانیان — چون شمارا نیست زانسود وزیان
خاکیانرا کار میگردد تمام — نان برای گرسنه باید مدام

مقاله عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش مخنث گوهرم — هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست — گاه هست و نیست گاهی نیست هست
گاه نفسم در خرابات افکند — گاه جانم در مناجات افکند
گه برد تا بنگرد دیو از رهم — گه فرشته باز آرد ناگهم
من میان هر دو حیران ماندهٔ — چون کنم در چاه زندان ماندهٔ
هدهدش گفتا که‌ای حیران زراه — برهمه کس اینچنین شد حکم شاه
اینخصایل باشد اندر هر کسی — زانکه مرد یکصفت نبود کسی

گرهمه کس پاك بودی از نخست
انبیا را کی شدی بعثت درست

چون بود در طاعت دلبستگی
با صلاح آئی بصد آهستگی

تا که نکند نفس عمری سر کشی
تن فرو ندهد بآرام و خوشی

ای تنورستان غفلت جای تو
کرده مطلوب سر تا پای تو

اشك چون شنگرف اسرار دلست
سیر خوردن چیست زنگار دلست

چون تو دایم نفس سك را پروری
کم نیاید از مخنث گوهری

حکایت

گم شد از بغداد شبلی چندگاه
کس بسوی او کجامیبرد راه

باز جستندش بهر موضع بسی
در مخنث خانهٔ دیدش کسی

در میان آن گروه بی ادب
چشم تر بنشسته بود و خشك لب

سالکی گفت ای بزرك راز جوی
اینچه جای تست آخر باز گوی

گفت اینقوم اند از تر دامنی
در ره دنیا چه مردی چه زنی

من چوایشانم ولی در راه دین
نی زنی در دین نه مردی چند ازین

گم شدم در ناجوانمردی خویش
شرم میدارم من ازمردی خویش

هر که جان خویش را ایثار کرد
ریش خود دستار خوان یار کرد

همچو مردان ذل خود کرد اختیار
کرد بر افتادگان عزت نثار

گر تو بیش آئی ز موئی در نظر
خویشتن را از بتی باشی بتر

مدح و ذمت گر تفاوت میکند
بتگری باشی که او بت میکند

گر تو حق را بندهٔ بتگر مباش
ور تو مرد ایزدی آذر مباش

نیست ممکن درمیان خاص و عام
از مقام بندگی بر تر مقام

بندگی کن بیش ازاین دعوی مجوی
مرد حق شو عزت از عزی مجوی

چون تراصدبت بود درزیردلق
چون نمائی خویشراصوفی بخلق
ای مخنث جامهٔ مـردان مدار
خویشرازین بیش سرگردان مدار

حکایت

در خصومت آمدند و در جفا
دو مرقع پوش در دارالقضا
قاضی ایشانرا بکنجی بـرد باز
گفت صوفی خوش نباشد جنك ساز
جامهٔ تسلیم در بر کرده اید
این خصومت از چه درسر کرده اید
گرشماهستید مردجنگ و کین
این لباس از بر براندازید هین
ورشما این جامه را اهل آمدید
درخصومت ازسر جهل آمدید
منکه قاضیم نه مرد معنوی
زین مرقع شـرم میدارم قوی
هر دو را بر فرق مقنع داشتن
به بود زینسان مرقع داشتن
چون تو نه مردی نزن در کارعشق
کی توانی کرد حل اسرارعشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی
سر دهی برباد وترك جان کنی
گـر به سر راه عشقی مبتـلا
بر فکن بر گستوانی از بلا
سربدعوی بیش ازاین مفراز تو
تـا برسوائی نمانی بـاز تو

حکایت

بود اندر مصر شاهی نامـدار
مفلسی برشاه عاشق گشت زار
چون خبر آمد زعشقش شاه را
خواند حالی مفلس گمراه را
گفت چون عاشق شدی برشهریار
ازدو کارا کنون یکی کن اختیار
یاتوترك شهرواین کشوربگوی
یا نه درعشقم بترك سربگوی
با تـو گفتم کار تو یکبارگی
سر بریدن خواه یا آوارگی
چون نبود آنمردعاشق مردکار
کرد او از شهر رفتن اختیار

چون برفت آنمفلس بیخویشتن — شاه گفتا سر ببریدش ز تن
حاجبی گفتا که هست او بی گناه — از چه سر ببریدنش فرمودشاه
شاه گفتا زانکه او عاشق نبود — در طریق عشق ماصادق نبود
گر چنان بودی که بودی مرد کار — سر بریدن کردی اینجا اختیار
هر که بروی سر به‌ازجانان بود — عشق ورزیدن براو تاوان بود
گر ز من اوسر بریدن خواستی — شهریار از مملکت بر خاستی
بر میان بستی کمر در پیش او — خسرو عالم شدی درویش او
لیك چون درعشق دعویدار بود — سر بریدن بایدش زنهار زود
هر که درعشقم سر سر دارد او — بی‌شکی خوددامن تر دارد او
این بدان گفتم که تاهر بیفروغ — کم زند درعشق مالاف‌دروغ

مقاله حادی و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که نفسم‌دشمن‌است — چونزنم‌تك‌چونکه‌رهزن‌بامن‌است
نفس سگ‌هر گز نشد فرمان برم — می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا — واشنا نه این سگ رعنا مرا
در عجایب مانده ام زین بیوفا — تا چرا می اوفتد در آشنا
گفت ایسگ‌درجوالت کرده‌خوش — همچو خاکی پایمالت کرده‌خوش
نفس‌توهم احول‌وهم اعوراست — هم سك‌وهم کاهل وهم کافراست
گر کسی بستایدت اما دروغ — از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست‌روی آنکه اینسگ به‌شود — کز دروغی اینچنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی — کودکی و بیدلی و غافلی

بود در اوسط همه بیگانگی
در جوانی شعبهٔ دیوانگی

بود در آخر که پیری بود کار
جان خرف وامانده تن گشته نزار

با چنین عمری بجهل آراسته
کی شود این نفس سگ پیراسته

چون ز اول تا بآخر غافلیست
حاصل ما لاجرم بیحاصلیست

بنده دارد در جهان اینسگ بسی
بندگی سگ کند آخر کسی

صد هزاران دل بمرد از غم همی
وین سگ کافر نمیمیرد دمی

حکایت

یافت مردی گور کن عمری دراز
سائلی گفتش که چیزی گوی باز

چون تو عمری گور کندی در مغاک
چه عجایب دیده ای در زیر خاک

گفت این دیدم عجب بر حسب حال
کاین سگ نفسم همی هفتاد سال

گور کندن دید و یکساعت نمرد
یکدمم فرمان یکطاعت نبرد

حکایت

یکشبی عکاشه گفت ای حاضران
اینجهان گر پر شود از کافران

وانگهی آن کافران بوالفضول
از سر صدقی کنند ایمان قبول

این تواند بود اما آمدند
انبیا این صدهزار و بیست واند

تا شود این نفس کافر یکزمان
یا مسلمان یا بمیرد در میان

این نیارستند گرد و آن رواست
در میان چندین تفاوت از چه خاست

ما همه در حکم نفس کافریم
در درون خویش کافر پروریم

کافراست این نفس نافرمان چنین
کشتنش اولی تر است آسان چنین

چون مدد میگردد این نفس از دو راه
پس عجب باشد اگر گردد تباه

دل سوار مملکت آمد مقیم
روز و شب این نفس سگ او را ندیم

اسب چندانی که تازاند سوار　در برابر میرود سگ درشکار
هرچه دل از حضرت جانان گرفت　نفس ازدل نیزهم چندان گرفت
هر که اینسگ را بمردی کرد بند　در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که اینسگ راز بون خویش کرد　گرد گفتش در نیاید هیچ مرد
هر که اینسگ را کند بند گران　خاك او بهتر ز خون دیگران

حکایت

ژنده پوشی در رهی می شد براه　ناگهان اورا بدید آن پادشاه
گفت من به یا تو هان ای ژنده پوش　پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش
گرچه مارا خودستودن راه نیست　کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیك چون شد واجبم چون من یکی　به ز چون تو صد هزاران بیشکی
زانکه جانت ذوق دین نشناخته است　نفس تو از تو خری برساخته است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر　تو شده در زیر بار او اسیر
برسرت افسار کرده روز و شب　تو بامر او فتاده در طلب
هرچه فرماید ترا ای هیچکس　کام و ناکام آن توانی کرد و بس
لیك چون من سر دین بشناختم　نفس سگ را من خر خود ساختم
چون خرم شد نفس بنشستم براو　نفس سگ بر تست من هستم براو
چون خر من بر تو میگردد سوار　چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی　تو در افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد　از دلت نور و زتن قوت ببرد
تیره گی دیده و کری گوش　پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه ولشگرند　سربسر میر اجل را چاکرند

روز و شب پیوسته لشگر میرسد
یعنی او از پیش و پس در میرسد
چون در آمد از همه سوئی سپاه
هم تو باز آئی و هم نفست زراه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی
عشرتی با او بهم پرداختی
پای بست عشرت او آمدی
زیر دست قدرت او آمدی
چون در آید گرد تو شاه و حشم
تو جدا افتی ز سک سك از تو هم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد
بس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر باهم اینجا کم رسیم
زانکه در دوزخ خوشی باهم رسیم

حکایت

آن دو روبه چون بهم همبر شدند
پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد بایوزه باز
آن دو روبه را ز هم افکند باز
ماده میپرسد ز نر کای رخنه جو
ما کجا باهم رسیم آخر بگو
گفت مارا گر بود از عمر بهر
در دکان پوستین دوزان شهر

مقاله ثانی و عشرون

حکایت

دیگری گفتش که ابلیس از غرور
راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمیآیم بزور
در دلم از غبن او افتاده شور
چون کنم کزوی نجاتی باشدم
وز می معنی حیاتی باشدم
گفت تا با تو بود این نفس سگ
از برت ابلیس بگریزد بتك
عشوه ابلیس از تلبیس تست
در تو یك یك آرزو ابلیس تست
گر کنی یك آرزوی خود تمام
در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمده است
سر بسر اقطاع شیطان آمده است

دست از اقطار او کوتاه دار
تا نباشد هیچ اورا با تو کار

حکایت

غافلی در پیش آنصاحب چله
کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم زد از تابیس راه
کرد دین بر من بطراری تباه
مرد گفتش ایجوان مرد عزیز
آمد وشد پیش ازاین ابلیس نیز
مشتکی بود از توو آزرده بود
خاك ازظلم تو برسر کرده بود
گفت دنیاجمله اقطاع من است
مردمن نی آنکه دنیادشمن است
تو بگوی اورا که عزم راه کن
دست از دنیای من کوتاه کن
من بدینش میکنم آهنگ سخت
زانکه‌دردنیای‌من‌زدچنك‌سخت
هر که بیرون‌شد ز اقطاعم تمام
نیست با او هیچکارم والسلام

حکایت

مالك دینار را گفت آنعزیز
می‌ندانم حال خودچونی تونیز
گفت برخوان خدا نان میخورم
پس همه فرمان شیطان می‌برم
دیوت ازره‌برد ولاحولیت‌نیست
از مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی
خاك برفرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتم که دنیا راگذار
اینزمان میگویمت محکم بدار
چون‌بدودادی توهردولت که هست
کی توانی دادنش آسان‌زدست
ای ز غفلت غرقه دریای آز
می ندانی کز چه میمانی‌توباز
هر دو عالم در لباس تعزیت
اشك میبارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد
آرزو و آز تو جانت ببرد
چیست دنیا آشیان حرص و آز
مانده از فرعون و از نمرود باز

گاه قارون کرده قی بگذاشته — گاه شدادش بشدت داشته
حقتعالی کرده لاشئی نام او — تو چنین افتاده اندر دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا — لاشهٔ نابوده زین لاشئی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست — تادهد یکذره ات زین لاشه دست
هر که در یکذره لاشئی گم شود — کی بود ممکن که او مردم شود
هر که را نگسست در لاشئی دم — او بود صد باره از لاشئی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه — چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته — هر زمان خلقی دگر راسوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز — شیر مردی گر ازو گیری گریز
همچو شیران چشم از ین آتش بدوز — ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
هر که چون پروانه شد آتش پرست — سوختن راشاید آنمغرور مست
اینهمه آتش ترا از پیش و پس — نیست ممکن گر نسوزی هر نفس
در نگر تا هست جای آن ترا — کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت

خواجهٔ میگفت در وقت نماز — کایخدا رحمت کن و کارم بساز
اینسخن دیوانهٔ بشنود ازو — گفت رحمت می نیوشی زود ازو
تو ز ناز خود بگنجی در جهان — میخرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلك افراشته — چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزك کرده راست — رحمت اینجا کی بود میگوی راست
نیك بنگر خود تو با این جمله کار — جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چو من یك گرده قسمت باشدت — جای لطف و جای رحمت باشدت

تا نگردانی ز ملك ومال روی
یکنفس ننمایدت اینحال روی

روی درساعت بگردان از همه
تاشوی فارغ چومردان ازهمه

حکایت

پاك دینی گفت مشتی حیله جوی
مرد را در نزع گردانند روی

پیش ازاین آن بیخبر رابردوام
روی گردانند زی پستی تمام

برك ریزان شاخ بنشانی چه سود
روی چون اکنون بگردانی چه سود

هر که را درنزع گردانند روی
او جنب میرد توزوپاکی مجوی

مقاله ثالث وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که من زردوستم
عشق زر چونمغز شد در پوستم

تا مرا چونگل زری نبود بدست
همچو گل خندان نه بتوانم نشست

عشق دنیا و زر دنیی مرا
کرد پر دعوی بیمعنی مرا

گفت ای ازصورتی حیران شده
از دات صبح صفا پنهان شده

روز وشب توروز کوری ماندۀ
بستۀ صورت چو موری ماندۀ

مرد معنی باش درصورت مپیچ
چیست معنی اصل وصورت هیچ هیچ

زر بصورت رنك گردانیده سنگ
تو چو طفلان مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کنداز کردگار
بت بود برخاك کش افکن زینهار

زرا گرجائی بغایت درخوراست
هم برای قفل فرج استر است

نی کسی را از زر تو یاریئی
نی ترا هم نیز بز خور داریئی

گرتو یکجوزر دهی درویش را
گاه اورا خون خوری گه خویشرا

نی چو عمروی وچو زیدی بایدت
گر جوی بدهی جنیدی بایدت

توبه پشتی زری با خلق دوست
داغ پهلوی تو برپشتی اوست

ماه نو مزد دکان میبایدت | مخزن زر چیست کان میبایدت
جان شیرینت شد و عمر عزیز | تا بر آید از دکانت یك پشیز
ای همه چیزی بهیچی داده تو | پس چنین دل برهمه بنهاده تو
لیك صبرم هست تا دروقت کار | نردبان از زیر بکشد روزگار
غرق دنیائی بباید دینت نیز | دین بدنیا دست ندهد ایعزیز
تو فراغت جوئی اندر مشغله | چون نیابی در تو افتد و لوله
نفقه کن چیزی که داری چارسو | لن تنالـوا البر حتی تنفقوا
هرچه هست آن ترك میباید گرفت | جان هم ار باشد نمیشاید گرفت
چون ترا در دست جان توان گذاشت | مال ملك این وآن نتوان گذاشت
گر پلاسی خوابگاهت آمده است | آن پلاست سد راهت آمده است
آن پلاس خوش بسوز ایحق شناس | تاکی از تزویر باحق هم پلاس
گر نسوزی آن پلاس اینجا زبیم | کی رسی فردا به پهنا بی گلیم
هر که صید رأی خودشد وای او | گم شود در وای سر تا پای او
واو و حرف آمد الف واو ایغلام | هردو را در خاك و خون بینم مدام
واو را بین در میان خون قرار | پس الف را بین میان خاك خوار

حکایت

نو مریدی داشت اندك مایه زر | کرد زر پنهان زشیخ خود مگر
شیخ میدانست و چیزی می نگفت | و او همی میداشت آنزر در نهفت
آن مـرید راه و پیر راهبر | هر دو میرفتند با هم در سفر
وادئی شان پیش آمد بس سیاه | واشکارا شد در آنوادی دو راه
مرد میترسید زان کش بود زر | مرد را رسوا کند بس زود زر

شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه　　در کدامین ره رویم اینجایگاه
گفت معلوم ت بیفکن کان خطاست　　پس بهر راهی که خواهی شد رواست
گر کسی را جفت گردد سیم تو　　دیو بگریزد بتك از بیم تو
در حساب یکجو زر از حرام　　موی بشکافی بطراری مدام
باز در دین چون خر لنگ آمدی　　دست زیر سنگ بی سنگ آمدی
چون بطراری رسی شیطان شوی　　چون بدینداری رسی حیران شوی
هر که راز راه زد گمره بماند　　پای بسته در درون چه بماند
یوسفی پرهیز کن زینچاه ژرف　　دم مزن کاینچاه دم دارد شگرف

حکایت

رفت شیخ بصره پیش رابعه　　گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکتهٔ کز هیچکس نشنیدهٔ　　بر کسی نی خوانده و نی دیدهٔ
وان ترا از خویشتن روشن شده است　　آن بگو کز شوق جان من شده است
رابعه گفتش که ای شیخ زمان　　چند پاره رشته بودم ریسمان
بردم و بفروختم خوشدل شدم　　دو درست سیم آمد حاصلم
هردو بگرفتم بیکدست آن زمان　　پس یکی در این و دیگر را در آن
زانکه ترسیدم که چو نشد سیم جفت　　راهزن گردد سخن نتوان نهفت
مرد دنیا جان و دل برخون نهد　　صد هزاران دام دیگر گون نهد
تا بدست آرد جوی زر از حرام　　چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال　　ای بماند بهر آن زر در وبال
ای بزر سیمرغ را بفروخته　　دل ز عشق زر بآتش سوخته
چون در یبره می نگنجد موی سر　　کی بگنجد گنج و صره سیم و زر

چون سره‌وئی بجانان روی نیست هیچکس راز هرهٔ آن کوی نیست

حکایت

عابدی کز حق سعادت داشت او چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود واو همدم بس است گر نباشد آندم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان بر درختش کرده مرغی آشیان
مرغ خوش الحان وخوش آواز بود زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبران روزگار وحی کرد و گفت باآن مرد کار
می بباید گفت کاخر ایعجب آنهمه طاعت بکردی روزوشب
سالها از شوق من میسوختی تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرك از کمال بانك مرغی کردت آخر در جوال
من ترا بخریده و آموخته تو ز نا اهلی مرا بفروخته
خانمان انس و الفت سوختی این وفاداری ز که آموختی
تو بدین ارزان فروشی هم مباش همدمت مائیم بی همدم مباش

مقاله رابع وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است زانکه زادو بوم من جائی خوش است
هست قصری زرنگار ودلگشا خلق را نظاره آن جانفزا
عالمی شادی مرا حاصل از آن چون توانم بر گرفتن دل از آن
شاه مرغانم بر آن قصر بلند چون کشم آخر در بن وادی گزند

شهریاری چون دهم کلی زدست چون توانم بی چنین قصری نشست
هیچ عاقل رفته از باغ ارم نا گزینند در سفر داغ و الم
گفت ایدون همت نامرد تو سگ نهٔ کلخن چه خواهی کرد تو
هست کلخن سربسر دنیای دون قسم تو چند است ازین کلخن کنون
قصر تو گر خلد جنت آمده است با اجل زندان محنت آمده است
گر نبودی مر گرا بر خلق دست لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت

شهریاری کرد قصری زرنگار خرج شد دینار بروی صد هزار
چو نشد آنقصر بهشت آسا تمام پس گرفت از فرش و آرایش نظام
هر کسی میآمدند از هر دیار پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمانرا بخواند پیش خویش آورد و بر کرسی نشاند
گفت اینقصر مرا در هیچ حال هیچ باقی نیست از حسن و کمال
هر یکی گفتند در روی زمین کس ندیده است و نه بیند اینچنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت رخنهٔ مانده است و آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را آن رخنه عیب تحفه دادی قصر فردوسش زغیب
شاه گفتا من ندیدم رخنهٔ می بر انگیزی تو جاهل فتنهٔ
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز رخنهٔ هست آن عزرائیل باز
بو که آنرخنه توانی کرد سخت ورنه چه قصر تو و چه تاج و تخت
گرچه این قصریست خرم چو بهشت مرگ بر چشم تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجای زیست لیك باقی نیست اینرا حیله چیست
برسرای و قصر خود چندین مناز رخش کبر از سرکشی چندین متاز

گر کسی از خواجگی وجای تو با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت

کرد آن بازاری آشفته کار از سر عجبی سرائی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام دعوتی آغاز کرد از بهر علم
خواند خلقی را بصد نازو طرب تا سرای او به بینند ایعجب
روز دعوت مرد بیخود میدوید از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهم اینزمان کایم بتك بر سرای تو ریم ای خام رك
لیك مشغولم مرا معذور دار این بگفت و گفت زحمت دور دار

حکایت

دیدهٔ آن عنکبوت بیقرار در خیالی میگذارد روزگار
پیش گیرد و هم دور اندیشرا خانهٔ سازد بکنجی خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس تامگر در دامش افتد یك مگس
چون مگس در دامش آید سر نگون بر مکد از عرق آن سر گشته خون
بعد از آن خشگش کند بر جایگاه قوت خود سازد ازو تا دیر گاه
نا گهی باشد که آنصاحب سرای چوبی اندر دست برخیزد زجای
خانه آن عنکبوت و آن مگس جمله نا پیدا کند در یکنفس
هست دنیا آنکه دروی ساخت قوت چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت کم شود تا چشم بر هم آیدت
گر بشاهی سر فرازی میکنی طفل راهی پرده بازی میکنی
ملك مطلب گر نخوردی مغز خر ملك گاوانرا دهند ای بیخبر
هر که از کوس وعلم درویش نیست دور ازو که بادو بانگی بیش نیست

هست بادی در علم در کوس بانگ
باد و بانگی کمتر ارزد نیمدانگ

ابلق بیهودگی چندین متاز
در غرور خواجگی چندین مناز

پوست آخر در کشیدند از پلنگ
در کشند از جسم تو هم بیدرنگ

چون محال آمد پدیدار آمدن
گم شدن یا سرنگونسار آمدن

نیست ممکن سرفرازی کردنت
سر بنه تا چند بازی کردنت

یا بنه سر سروری دیگر مکن
یا ازین افزون ببازی سر مکن

ایسرای و باغ تو زندان تو
خانمان تو بلای جان تو

در گذر زین خاکدان پر غرور
چند پیمائی جهانی پر زشور

چشم همت بر گشاو راه بین
پس قدم در نه دراو درگاه بین

چون رسانیدی بدان درگاه جان
خود بکنجی تو ز عزت در جهان

حکایت

پس سبک مردی گرانجان میدوید
در بیابانی بدرویشی رسید

گفت چون داری تو ایدرویش کار
گفت آخر می چه پرسی شرم دار

مانده ام در تنگنای اینجهان
نیک تنگست اینجهانم اینزمان

مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست
در بیابان فراخت تنگناست

گفت اگر اینجا نبودی تنگنا
تو کجا افتادهٔ هرگز بما

گر ترا صد وعدهٔ خوش میدهد
آن نشان زانسوی آتش میدهد

آتش تو چیست دنیا در گذر
همچو شیران کن ازاین آتش حذر

چون حذر کردی دل خویش آیدت
پس سرای دلخوشی پیش آیدت

آتشی در پیش وراهی سخت دور
تن ضعیف و دل اسیر و جان نفور

تو ز جمله فارغ و پرداخته
در میان کاری چنین بر ساخته

گر بسی دیدی جهان جان بر فشان
کز جهان نه نام داری نه نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو
چند گویم بیش ازاین کم پیچ تو

حکایت

ابلهی را میوهٔ دل مرده بود
صبر و آرام وقرارش برده بود
از پس تابوت میشد سوگوار
بیقرار و وانگهی میگفت زار
کایجهان نا دیدهٔ من چونشدی
زار وناکام از جهان بیرونشدی
بیدلی چون این شنید و کاردید
گفت صدبار اینچمن این خاردید
گر جهان باخویش خواهی بردتو
همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم کنی
عمر شد کی درد راهرهم کنی
تا نپردازی تواز نفس خسیس
در نجاست هست گم جان نفیس

حکایت

عود میسوزاند آنغافل بسی
آخ میزد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت آنعزیز نامدار
تاتودر گوئی بسوزاین عودزار
بوی تو بدگر نسوزی عود هم
کی نیاساید مشامی از الم

مقاله خامس و عشرون

اشکال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ایمرغ بلند
عشق دلبندی مرا کرده است بند
عشق او آمد مرا درپیش کرد
عقل من بر بودو کارخویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا
واتشی زد در همه خرمن مرا
یکنفس بی او نمییابم قرار
کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم پر کرداوازخون خویش
راه چون گیرم من سر گشته پیش

وادیئی در پیش میباید گرفت
صد بلا بر خویش میباید گرفت

من زمانی بیرخ آنماهروی
چون توانم بود هرگز راه جوی

درد من ازدست درمان در گذشت
کار من از کفر و ایمان در گذشت

گر ندارم من در این اندوه کس
همدمم در عشق او اندوه و بس

عشق او در خاك و در خونم فکند
زلف او از پرده بیرونم فکند

من چو بیطاقت شدم در کار او
یکنفس نشکیبم از دیدار او

خاك راهم غرقه در خون چون کنم
حال من اینست اکنون چون کنم

گفت ای در بند صورت ماندهٔ
پای تا سر در کدورت ماندهٔ

عشق صورت نیست عشق معرفت
هست شهوت بازی ایحیوان صفت

هر جمالی را که نقصانی بود
مرد را زآنعشق تاوانی بود

هر جمالی که مصونست از زوال
کفر باشد صبر کردن زان زوال

صورتی از خلط و خون آراسته
نام او کرده مه ناکاسته

گر شود آن خلط و آنخون کم ازو
زشت تر نبود درین عالم ازو

آنکه حسن او ز خلط و خون بود
دانی آخر آن نکوئی چون بود

چند گردی گرد صورت عیب جوی
حسن در غیب است آن از غیب جوی

گر بر افتد پردهٔ در پیش کار
نی همی دیار ماند نی دیار

محو گردد صورت آفاق کل
هرچه عز بینی بدل گردد بذل

دوستی صورت اینمعنی نگر
دشمنی گردد همی بایك دگر

وانکه اورا دوستی غیبی است
دوستی اینست کز بی عیبی است

هرچه جز آن دوستی ره گیردت
بس پشیمانی که ناگه گیردت

حکایت

بود برنائی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرك و بسیار دان
از شره پیوسته در تحصیل بود — سال تاسالش دوشب تعطیل بود
باهمه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو — زانکه الحق نیك افتادش ازو
هم زشاگردانش افزون داشتی — هم‌سخن با او دگرگون‌داشتی
داشت استادش بزیر پرده در — یك کنیزك غیرت شمس و قمر
شوخ چشمی دلبری جان‌پروری — عالم آرائی همایون پیکری
صورتی از پای تاسرهمچوروح — لطف‌درلطف‌وفتوح اندرفتوح
هم بشیرینی شکر را کرده صید — هم‌بتلخی هرترش را کرده قید
دو کمندش بر زمین افتاده بود — نی زقصدی بل‌چنین افتاده بود
از دو لعل او شکر میریختی — طوطیانرا بال و پر میریختی
از دوچشمش‌تیر بیرون میشدی — کشته‌خون آلوده‌درخون‌میشدی
اتفاقا چشم آن شاگرد راد — بر جمال آن پریرو اوفتاد
گشت در دم محو زیبائی او — دلفریبی و دلارائی او
گفت شاگردی این مه روبسم — اوستادی نیست غیراز او کسم
بایدم دایم براه اوستاد — عشق‌شاگرداست وحسنش‌اوستاد
ترك درس اوستاد خود نمود — صبر او کم گشت ومهر اوفزود
شد چوشاخ زعفران از درد او — چون زریری‌رنگ‌رفته زرداو
عشق آمد عقل رادر زیر کرد — بیدلیرا نیز از جان سیر کرد
گرچه بسیاری بدانش داد داد — ذرهٔ عشق آنهمه بر باد داد
علم ظاهر کبر و غوغا آورد — عشق ورزی سوزو سودا آورد

هر کرا بی عشق علمی راه داد
علم اورا حب مال و جاه داد

الغرض شاگرد درسودا و سوز
می ندانستی گل از مل شب ز روز

عاقبت یکبارگی بیمار شد
خسته و وابستهٔ تیمار شد

آنچه او را با کنیزك اوفتاد
واقف آن گشت آخر اوستاد

از سر دانش بحیله قصد کرد
ازدودست آن کنیزك فصد کرد

مسهلی دادش که درکار آمدش
بعدازآن حیضی پدیدار آمدش

آن کنیزك زرد چون زرشد ازآن
گشت گلنارش چو شاخ زعفران

نی نکوئی ماند در دیدار او
نی طراوت ماند در رخسار او

از جمالش ذرهٔ باقی نماند
آنقدح بشکست و آنساقی نماند

هرچه زان تن شد برون در طشت رفت
هم زخون فصد و حیض آنطشت رفت

عالم آنشاگرد زیرك رابخواند
در پس پرده کنیزك را نشاند

اول آنشاگرد راچون جای کرد
آن کنیزك پیش او برپای کرد

چون بدید آنمرد برنا روی او
نیز زان پس بنگرید آنسوی او

در تعجب ماند ازآن زیبانگار
که چنین بی بهره شدازروزگار

سردیئی از وی پدیدار آمدش
گرمی تحصیل در کار آمدش

چون بدید استاد آزادی او
بر غمان غالب شده شادی او

گرمی شاگرد زیرك گشته سرد
آمده صحت برفته رنج ودرد

گفت تا آنطشت آوردند زود
سرگشاده پیش او بردند زود

گفت ای برنا چو کارت اوفتاد
بیقراری شد قرارت اوفتاد

در ره آنعشق دل گرمیت کو
آنهمه شومی و بیشرمیت کو

آرزویت بود دایم آنصنم
این تو و آن آرزو این بیش و کم

روی تو در عشق او زرد از چه شد　　آنچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزك نیز هم　　لیك از وی شد همان یك چیز کم
آنچه دور از روی تو گم گشت از آن　　در نگر اینك پر است اینطشت از آن
چون جدا گشت از کنیزك آنهمه　　سرد شد آنعشق وشور ودمدمه
بر کنیزك باد می پیمودهٔ　　در حقیقت عاشق این بودهٔ
تو بره در بی فراست آمدی　　عاشق خون و نجاست آمدی
حالی آنشاگرد مرد کار شد　　توبه کرد و بر سر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد　　کی تواند اینصفت اندیشه کرد
اصل صورت نفس شیطانی تست　　اصل معنی جان روحانی تست
ترك صورت گیر درعشق صفت　　تا بتابد آفتاب معرفت
صورتت از خلط و خونی بیش نیست　　مرد صورت مرد دور اندیش نیست
هرچه آن از خلط و خون زیبا بود　　مبتلای آن شدن سودا بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی　　حسن در غیبست حسن از غیب جوی

حکایت

دردمندی پیش شبلی میگریست　　شیخ از او پرسید کین گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من　　کز جمالش تازه بودی جان من
وی بمرد و من بمیرم از غمش　　شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفتا شد دلت بیخویش از این　　خود نمیباشد سزایت بیش از این
دوستی دیگر گزین این بار تو　　که نمیرد هم نمیری زار تو
دوستی کز مرگ نقصان آورد　　دوستی او غم جان آورد
هر که شد درعشق صورت مبتلا　　هم از آنصورت فتد در صد بلا

زودش آنصورت شود بیرون زدست
واواز آن دوری کند در خون نشست

حکایت

تاجری مالی وملکی چند داشت
یك کنیزك بالبی چون قند داشت

ناگهش بفروخت تا آواره شد
پس پشیمان گشت و بس بیچاره شد

رفت پیش خواجه او بیقرار
میخریدش باز افزون از هزار

ز آرزوی اوجگر میسوختش
خواجهٔ او باز می نفروختش

هر دمی رفتی میان ره مدام
خاك بر سر میفشاندی بر دوام

زارمیگفتی که ایند اغم بس است
اینچنین داغی سزای آنکس است

کز حماقت رفت و چشم عقل دوخت
دلبر خود را بدیناری فروخت

روز با زاری چنین آراسته
تو زیان خویشتن را خواسته

هر نفس ز انفاس عمرت گوهریست
سوی حق هر ذره تورهبریست

از قدم تا فرق نعمتهای اوست
عرضه کن برخویش نعمتهای دوست

تا بدانی کز که دور افتادهٔ
در جدائی بس صبور افتاده

حق ترا پرورد در صد عز وناز
تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت

خسروی میرفت در دشت شکار
گفت ای سگبان سگ تازی بیار

بود خسرو را سگی آموخته
جلش ازا کسون واطلس دوخته

از گهر طوق مرصع ساخته
فخر را در گردنش افراخته

از زرش خلخال ودست ابرنجنش
رشته ابریشمین در گردنش

شاه آن سگرا سگ بخرد گرفت
رشته آنسگ بدست خود گرفت

شاه میشد درقفاش آنسگ دوان
در ره سگ بود مشتی استخوان

سگ نمیشد کاستخوان افتاده بود　　بنگرست آنشاه و سگ استاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد　　کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چو نمن پادشاه　　سوی غیری چون توان کردن نگاه
رشته بگسست آنشه و گفت اینزمان　　سر دهید این بیخبر را در جهان
گر بخوردی سوزن آن سگ صدهزار　　بهترش بودی که کرد آنزشت کار
مرد سگبان گفت سگ آراسته است　　جملهٔ اندام او بر خاسته است
گرچه اینسک دشت و صحرا راسزاست　　اطلس و زر و گهرمار اسزاست
شاه گفتا همچنین بگذار و رو　　دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد ازین　　خویشرا آراسته بیند چنین
یادش آید کاشنائی یافته است　　وز چو من شاهی جدائی یافته است
ای در اول آشنائی یافته　　و آخر از غفلت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام　　نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای دار اژدهاست　　عاشقانرا سر بریدن خونبهاست
آنچه جان مرد را شوری دهد　　اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گریکی و گر صد اند　　در ره او تشنه خون خود اند

حکایت

چون شد آنحلاج بردار آنزمان　　جز انا الحق می نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناختند　　چار دست و پای او انداختند
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی　　سرخ کی ماند در آنحالت کسی
زود در مالید آنخورشید راه　　دست ببریده بروی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون　　روی خود گلگونه تر کردم کنون

تا نباشم زرد در چشم کسی ‌‌ سرخ روئی باشدم اینجا بسی
هر که را من زرد آیم در نظر ‌‌ ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یکسر موی نیست ‌‌ جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار ‌‌ شیرمردیش اینزمان آید بکار
چون جهانم حلقهٔ میمی بود ‌‌ کی چنین جائی مرا بیمی بود
هر که را با اژدهای هفت سر ‌‌ در تموز افتاد دایم خفت و خور
اینچنین بازیش بسیار اوفتد ‌‌ کمترین چیزش سر دار اوفتد

حکایت

مقتدای دین جنید ان بحر ژرف ‌‌ یکشبی میگفت در بغداد حرف
حرفهائی کز بلندیش آسمان ‌‌ سر نهاده تشنه دل بر آستان
داشت برنائی جنید راهبر ‌‌ همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار ‌‌ پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز ‌‌ دم نزد وانجمع را دل داد باز
گفت آن دیگی که امشب بس عظیم ‌‌ بر نهادم من در اسرار قدیم
پخت باید اندر آن آشی چنین ‌‌ هم بود زین بیش و کم نبود از این

مقاله سادس و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که میترسم ز مرگ ‌‌ وادی دور است و من بی زاد و برگ
اینچنین کز مرگ میترسد دلم ‌‌ جان بر آید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل با کار و بار ‌‌ چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یابد از اجل یك تیغ دست ‌‌ هم قلم شد دست هم تیغش شکست

ایدریغا کز جهانی دست و تیغ | جز دریغی نیست در دست ایدریغ
جملگی زیر زمین بر خفته اند | بلکه تا خفته همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکل است | کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از تلخی مرگت خبر | جان شیرینت شود زیر و زبر
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان | چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته | مغز را در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم | هست باقی از دو دم تا نیمدم
تو نمیدانی که هر کو زاد مرد | شد بخاك وهرچه بودش بادبرد
هم برای مـردنت پرورده اند | هم برای بردنت آورده اند
هست گردون همچو طشت سرنگون | وز شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب تیغ زن در گشت او | اینهمه سر میبرد در طشت او
تو اگر آلوده گر پاك آمدی | قطره آبی که با خاك آمدی
قطره آب از قدم تا فرق درد | کی توانی کرد با دریا نبرد
گر تو عمری در جهان فرماندهی | هم بسوزی هم بزاری جان دهی

حکایت

هست ققنس طرفه مرغی دلستان | موضع آنمرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز | همچونی دروی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ درمنقار اوست | نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبهٔ آوازی دگر | زیر هر آواز او رازی دگر
چون بهر ثقبه بنالد زار زار | مرغ وماهی گردد ازوی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند | درخوشی بانگ او بیهش شوند

فیلسوفی بود دمسازش گرفت
علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار
وقت مرگ خود بداند آشکار
چون ببرد وقت مردن دل زخویش
هیزم آرد گرد خود صد خرمه بیش
در میان هیزم آید بیقرار
دردهد صد نوحه آندم زار زار
پس بهر یك ثقبهٔ از جان پاك
نوحه دیگر بر آرد دردناك
چون بهر یك ثقبه همچون نوحه گر
نوحه دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ
هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان
وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند از نظاره گی
دل ببرند از جهان یکباره گی
از غمش آنروز از خون جگر
پیش وی بسیار میرد جانور
جمله از زاری وی حیران شوند
بعضی از بی قوتی بیجان شوند
پس عجب روزی بود آنروز او
خون چکد از نالهٔ دلسوز او
باز چون عمرش رسد بایکنفس
بال و پر بر هم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او
بعد از آن آتش بگردد حال او
زود بر آتش فتد هیزم همی
پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هردو چون اخگر شوند
بعد اخگر نیز خاکستر شوند
چون بماند ذره اخگر پدید
ققنسی آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
از میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکسرا در جهان این اوفتاد
کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گرچو ققنس عمر بسیارت دهند
هم بمیری هم بسی کارت دهند
ققنس سر گشته در سالی هزار
صد تنه بر خویشتن نالید زار

سالها در ناله و در درد بود　　نی ولد نی جفت فرد فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت　　محنت جفتی و فرزندی نداشت
آخرالامرش اجل چون داد داد　　آمد و خاکسترش برباد داد
تا بدانی تو که از چنگ اجل　　جان نخواهد برجاندار از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست　　وین عجایب بین که کسرا برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالمست　　گرد نانرا نرم کردن لازمست
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد　　سخت تر از جمله اینکار اوفتاد

حکایت

پیش تابوت پدر میشد پسر　　اشك میبارید و میگفت ای پدر
اینچنین روزی که جانم کرد ریش　　هرگزم نامد بعمر خویش پیش
گفت صوفی آنکه او بودت پدر　　نیز نامد هرگز این روزش بسر
نیست کاری کان پسر را اوفتاد　　کار بس مشکل پدر را اوفتاد
ای بدنیا بی سر و پا آمده　　خاك بر سر باد پیما آمده
گر بصدر مملکت باید نشست　　هم نخواهی رفت جز بادی بدست

حکایت

نائیئی را چون اجل آمد فراز　　زو یکی پرسید کای در عین راز
حال تو چونست وقت پیچ پیچ　　گفت حالم می نه بتوان گفت هیچ
باد پیمودستمی عمری تمام　　عاقبت در خاك رفتم والسلام

حکایت

خورد عیسی آب از جوی خوشاب　　بود طعم آب خوشتر از گلاب
آن یکی زان آب خم پر کرد و رفت　　عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت

شد ز آب خم همه تلخش دهان
باز گردید و عجایب ماند از آن
گفت یارب آب خم وین آب جوی
هر دو یك آبست سر این بگوی
تا چرا تلخست آب خم چنین
واند گر شیرین تر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن
گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من سالی هزار
گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران باز نیز
نیست جز تلخی مرگم کار نیز
دیدم از تلخی مرگم اینچنین
آب من زانست نا شیرین چنین
آخر ای غافل تو هم بنیوش راز
پیش از ین خود را ز غفلت خم مساز
خویش را گم کردهٔ ای راز جوی
پیش از آن کت جان بر اید باز گوی
گر نیابی زنده خود را باز تو
چون بمیری کی شناسی راز تو
نی بهشیاری ترا از خود خبر
نی بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده پی نابرده مرده گم شده
زاده مردم لیك نا مردم شده
صد هزاران پرده آندرویش را
پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت

چونکه آن بقراط در نزع اوفتاد
بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازیم و تن پاکت کنیم
در کدامین جای در خاکت کنیم
گفت اگر تو باز یابیم ایغلام
دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمری دراز
پی نبردم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر
یکسر مویم نبود از خود خبر
نیست درمان مرگرا جز مرك روی
ریختن دارد بزاری برك روی
ما همه از بهر مردن زاده ایم
جان نخواهد ماند دل بنهاده ایم

آنکه ملکی داشت در زیر نگین / اینزمان شد توتیا زیـر زمین
گر شهنشه بود و ور پرویز بود / گشت در خاک لحد ناچیز زود
گر گدا ور شاه جمله میروند / ناقص و کامل دگر گون میشوند
زندگانی هست رنج و مرگ رنج / گر نیابی زینده رنج خویش گنج
گنج سیمرغست و باقی رنج و درد / بیش ازاین بیهوده در دنیا مگرد

مقاله سابع و عشرون

در عذر مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای پاك اعتقاد / بر نیامد یکدم از من بر مراد
چون تمام عمر در غم بوده ام / مستمند کـری عالم بوده ام
بر دل پر خون من چندین غمست / کز غمم هر ذرهٔ در ماتمست
دائما حیران و عاجز بوده ام / کافرم گر شاد هرگز بوده ام
مانده ام زینجمله غم در خویش من / سرسری چون راه گیرم پیش من
گر نبودی نقد چندین از غمم / زینسفر بودی دلی بس خرمم
لیك دل چون هست پر خون چون کنم / باتو گفتم حالم اکنون چون کنم
هدهدش خوش لهجه مرغ راه دان / با خبر از سود و آگه از زیان
گفت ای مغرور شیدا آمده / پای تا سر غرق سـودا آمده
نا مرادی و مراد ایـن جهان / تا بجنبی بگذرد در یکزمان
هر چه آن در یکنفس می بگذرد / عمر هم بی آن هوس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترك او گیر و بدو منکر تو نیز
زانکه هر چیزی که آن پاینده نیست / هر که دل بندد در او دل زنده نیست

حکایت

راه بینی بود بس عالی نفس — هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت — چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم برزبر — تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ موکل بر سرم — زهر باشد من اگر شربت خورم
با موکل شربتم چون خوش بود — آن نه جلابی بود کانش بود
هرچه آنرا پایداری یکدمست — نیم جو ارزد اگر صد عالمست
از پی یکساعت وصلی که نیست — چون کنم بنیاد بر اصلی که نیست
گر توهستی ازمرادی سرفراز — از مراد یکنفس چندین مناز
ور شدت از نامرادی تیره حال — نامرادی چون دمی باشد منال
گر تورا رنجی رسد در زاریئی — آن ز عز تست نی از خواریئی
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا — هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه درصورت ترا رنجی بود — در صفت بیننده را گنجی بود
صد عنایت میرسد در هر دمت — هست از احسان او صدعالمت
می نیاری یاد از احسان او — می به بینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی — تیره مغز از پای تا سر پوستی

حکایت

پادشاهی بود نیکو شیوهٔ — چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همیخورد آنغلام — همچو آن نیکو تر و خوشتر طعام
ازخوشی کان چاکرش میخورد آن — پادشه نیز آرزو میکرد آن
گفت یك نیمه بمن ده ایغلام — زانکه بس خوش میخوری تو اینطعام
داد او آن میوه و چون شه چشید — تلخ بد زان ابروان درهم کشید

گفت هرگز ایغلام این خود که کرد
اینچنین تلخی چنین شیرین که خورد
آن رهی با شاه گفت ایشهریار
من ز دستت تحفه دیدم صدهزار
چون زدستت هردمم گنجی رسد
کی بیك تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو
تلخ کی تلخی کند ازدست تو
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ
باز دادن را ندانم شیوهٔ
خودا گردر راه او رنجت بسی است
با یقین بشنو سخن گنجت بسی است
کار او بس پشت و رو افتاده است
چون کنی تو چون چنین بنهاده است
تو خوشی جوئی در اینداراالم
دلخوشی اینجهان درداست و غم
هست با هر لقمهٔ خون دلی
نیست کسرا جز حقیقت حاصلی
پختگان چون سر بپا آورده اند
لقمهٔ بیخون دل کی خورده اند
تا که برنان و نمك بنشسته اند
بیجگر نان تهی نشکسته اند

حکایت

صوفئی را گفت مردی نامدار
کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی درمانده ام
خشك لب تر دامنی درمانده ام
گردهٔ نشکسته ام در گلخنم
تا که نشکستند آنجا گردنم
گر تو درعالم خوشی جوئی همی
خفتهٔ و خواب میگوئی همی
گر خوشی جوئی در آن کن احتیاط
تا رسی مردانه زانسوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست
زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس مست اینجا که چون آتش بود
در زمانه کو دلی تاخوش بود
گر چو پرگاری بگردی در جهان
دلخوشی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت

گفت شیخ مهنه راآن پیرزن — خوش دلی رابین دعائی‌ده بمن
من کشیدم نامرادی پیش از این — می‌نیارم تاب اکنون بیش‌ازاین
گر دعای خوشدلی آموزیم — بیشك آن‌وردی بود هر روزیم
شیخ گفتا مدتی شد روزگار — تا گرفتم من پس زانو حصار
آنچه میخواهی بسی بشتافتم — ذره ئی نی دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را — خوشدلی کی روی باشد مردرا

حکایت

سائلی بنشست در پیش جنید — گفت ایصید خدا بی هیچ قید
خوشدلی مرد کی حاصل‌شود — گفت آنساعت که او واصل‌بود
تا که ندهد دست وصل پادشاه — پای مرد تست ناکامی راه
ذره راسرگشتگی بینم صواب — زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره گرصد باره غرق خون‌شود — کی‌ازآن‌سرگشتگی‌بیرون‌شود
ذره تا ذره بود ذره بود — هر که گوید نیست اوغره بود
گربگردانند اورا آن نه‌اوست — ذره‌است وچشمه‌حیوان‌نه‌اوست
هر که اواز ذره برخیزد نخست — اصل او هم ذرهٔ باشد درست
گرنه کل گم گشت‌درخورشیداو — کی بود یك ذره تاجاوید او
ذره گر بس نیك وربس بد بود — گرچه‌عمری تك‌زند درخودبود
میروی‌ایذره چون‌مست وخراب — تاتودر گشتی شوی چون آفتاب
صبر دارم ای‌چوذره بی قرار — تا تو عجزخود به بینی آشکار

حکایت

یکشبی خفاش گفت از هیچ باب — یکدمم چون نیست تاب آفتاب

میشوم عمری بصد بیچاره گی — تا بباشم گم در او یکباره گی
چشم بسته میروم در سال و ماه — عاقبت آخر رسم آنجایگاه
تیز چشمی گفت ایمغرور مست — ره ترا تا او هزاران سال هست
برچو توسر گشته اینره کی رسد — مور در چه مانده در مه کی رسد
گفت با کی نیست من خواهم پرید — تا از اینکارم چه نقش آید پدید
سالها میرفت مست و بیخبر — تا نه قوت ماندش و نی بال و پر
عاقبت جان سوخته تن در گداز — بی پر و بی بال عاجز ماند باز
چون نمیآمد ز خورشیدش خبر — گفت ازخورشیدبگذشتم مگر
عاقلی گفتش که تو بس خفتهٔ — ره نمی بینی که گامی رفتهٔ
وانگهی گوئی کز او بگذشته ام — کاینچنین بی بال و بی پر گشته‌ام
زینسخن خفاش بس ناچیز شد — آنچه از وی مانده بداو نیز شد
از سر عجزی بسوی آفتاب — کرد حالی از زبان جان خطاب
گفت مرغی یافتی بس دیده ور — پارهٔ زو دورتر برشو دگر
اینسخن از سوز دل چون گفت ودرد — آفتاب جود کار خویش کرد
قسمت بی دیدهٔ شد روشنی — دولت آمد گشت مسکینی غنی

مقاله ثامن وعشرون

عذر مرغی دیگر

دیگری پرسید از او کای رهنما — چون بود گر امر میآرم بجا
با قبول ورد مرا خود نیست کار — میکشم فرمان او را انتظار
هرچه فرمائی بجان فرمان کنم — گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ اینسؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
میبری جان گر تو آنجا جان بری / جان بری گر تو بجان فرمان بری
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشواری او آسان برست
طاعتی در امر در یکساعتت / بهتر از بی امر عمری طاعتت
هر که بیفرمان برد سختی بسی / سگ بود در کوی اینکس نه کسی
سگ بسی سختی کشید وزان چه سود / جز زیان نبود چو بر فرمان نبود
آنکه بر فرمان کشد سختی دمی / از ثواب خود کند پر عالمی
کار فرمانست در فرمان گریز / بندهٔ تو در تصرف بر مخیز

حکایت

خسروی میشد بشهر خویش باز / خلق شهر آرای میکردند ساز
هر کسی چیزی از آن خویش داشت / بهر آرایش همه در پیش داشت
اهل زندانرا نبود از جزو و کل / هیچ چیز دیگر الا بند و غل
هم سر چندی بریده داشتند / هم جگر های دریده داشتند
دست و پای چند نیز انداختند / زینهمه آرایشی بر ساختند
چون بشهر خود درآمد شهریار / دید شهر وزیب و زینت پر نگار
چون رسید آنجا که زندان بود شاه / شد ز اسب خود پیاده زود شاه
اهل زندانرا بر خود بار داد / وعده کرد و سیم و زر بسیار داد
هم نشینی بود شه را راز جوی / گفت شاها سر این با من بگوی
صد هزار آرایش افزون دیدهٔ / شهر در دیبا و اکسون دیدهٔ
گوهر و زر بر زمین میریختند / مشک و عنبر بر هوا می بیختند
آنهمه دیدی و کردی احتراز / ننگرستی سوی چیزی هیچ باز

بر در زندان چرا بودت قرار — تا سر ببریده بینی اینت کار
نیست اینجا هیچ چیزی دلگشا — جز سر ببریده و جزدست و پا
خونیانند اینهمه ببریده دست — در بر ایشان چرا باید نشست
شاه گفت آرایش آن دیگران — هست آن بازیچه بازیگران
هر کسی درشیوه‌ئی درشان خویش — عرضه‌میکردندخویش‌وآن‌خویش
جمله آنقوم تاوان کرده اند — کارم‌اینجا اهل زندان کرده اند
گر نکردی امر من اینجا گذر — کی جدا بودی‌سرازتن‌تن‌زسر
حکم خود اینجا روان تر یافتم — لاجرم اینجا عنان بر تافتم
آنهمه در ناز خود گم کرده‌اند — در غرور خود فرو آسوده اند
اهل زندانند سر گردان شده — زیر حکم قهر من حیران شده
گاه دست و گاه سر در باخته — گاه خشک و گاه تردرساخته
منتظر بنشسته نی کار و نه بار — تاروند از چاه وزندان‌سوی‌دار
لاجرم گلشن شد این‌زندان مرا — گه من ایشانرا و گه ایشان مرا
کار ره بینان بفرمان‌رفتن است — لاجرم شه را بزندان‌رفتن است

حکایت

خواجهٔ کز تخمهٔ اکاف بود — قطب‌عالم بود وپاك وصاف‌بود
گفت شب درخواب دیدم‌ناگهی — با یزید و ترمذی را در رهی
هر دو دادندم بشفقت سروری — پیش‌ایشان هردو کردم رهبری
بعد از آن تدبیر آن کردم تمام — کز چه کردند آندوشیخم‌احترام
بود تعبیر آنکه در وقت سحر — بیخودم آهی برآمد از جگر
آه من میرفت تا راهم گشاد — حلقه میزد تا که در داهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب
بیزبان کردند سوی من خطاب

کانهمه پیران و آنچندان مرید
خواستند از ما برون از بایزید

بایزید از جمله‌مردی مرد خاست
زانکه مارا خواست هیچ از ما نخواست

چونکه بشنیدم من آنشب اینخطاب
گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ز تو چون خواهم و دردتو نه
یا ترا چون جویم و مرد تو نه

آنچه فرمائی مرا آنست خواست
کارمن بروفق فرمانست راست

نی کژی نی راستی باشد مرا
من کیم تا خواستی باشد مرا

بنده رارفتن بفرمان بس بود
آنچه فرمائی مرا آن بس بود

زینسخن آنهر دو شیخ محترم
سبقتم دادند بر خود لاجرم

بنده پیوسته چو بر فرمان بود
با خداوندش سخن درجان بود

بنده نبود آنکه از روی گزاف
میزند در بندگی پیوسته لاف

بنده وقت امتحان آید پدید
امتحان کی تا نشان آید پدید

حکایت

در دم آخر که جان آمد بلب
شیخ خرقانی چنین گفت ایعجب

کاشکی بشکافتندی جان من
باز کردندی دل بریان من

پس بعالم مینمودندی دلم
شرح دادندی که درچه مشکلم

تا بدانندی که با دانای راز
بت پرستی راست ناید کژ مباز

بنده‌گی این باشد و دیگر هوس
بنده‌گی افکنده‌گی میدان و بس

تو خدائی میکنی نی بنده‌گی
کی ترا ممکن شود افکنده‌گی

هم بیفکن خویشرا هم بنده باش
بنده افکنده باش و زنده باش

چونشدی بنده بخدمت باش نیز
در ره حرمت بهمت باش نیز

شد حرم بر مرد بی حرمت حرام — گر بحرمت باشی این نعمت تمام

حکایت

بندهٔ را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه

گرد ره برروی او بنشسته بود — آستین خلعت او بسترد زود

منکری باشاه گفت ای پادشاه — پاك کرد از خلعت تو گرد راه

شه بدان بیحرمتی انکار کرد — حالی آن سر گشته را بردار کرد

تا بدانی آنکه بیحرمت بود — بر بساط شاه بی قیمت بود

مقاله تاسع وعشرون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که درراه خدای — پاکبازی کی بود ای پاکرای

هست مشغولی تن بر من حرام — هرچه دارم میفشانم بر دوام

هرچه در دست آیدم گم گرددم — زانکه دردست آنچو کژدم گرددم

من ندارم خویش را دربند هیچ — برفشانم جمله را از بند هیچ

پاکبازی میکنم در کوی او — بو که در پاکی بهبینم روی او

گفت هدهد راه مرد گر کس بود — پاکبازی زاد راهش بس بود

هر که او درباخت هرچش بود پاك — رفت ودرپاکی خود آسود پاك

دوخته بر در دریده بر مدوز — هرچه داری تاسر موئی بسوز

چون بسوزی کل باه آنشین — جمع کن خاکسترش بروی نشین

چون چنین کردی برستی از همه — ورنه خون خور چرانکه هستی ازهمه

تا نمیری خود زیك یك چیز تو — کی نهی گامی دراین دهلیز تو

چون درین زندان بسی نتوان نشست
خویشتن را باز کش از هر چه هست

زانکه وقت مرگ یکیک چیز تو
هست خونخوار تو و خون ریز تو

دستها اول ز خود کوتاه کن
بعد از آن برخیز و عزم راه کن

تا در اول پاکبازی نبودت
اینسفر کردن نمازی نبودت

حکایت

داد از خود پیر ترکستان خبر
گفت من دو چیز دارم دوست تر

آن یکی اسب است ابلق گامزن
واند گر خود نیست جز فرزند من

گر خبر یابم زمرگ این پسر
اسب می بخشم بلشکر زاینخبر

زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
چون دو بت در دیده جانم عزیز

تا نسوزی و نسازی همچو شمع
دم مزن در پاکبازی پیش جمع

هر که او در پاکبازی دم زند
کار خود تا بنگری بر هم زند

پاکبازی کو بشهوت نان خورد
هم در آنساعت قفای آن خورد

حکایت

شیخ خرقانی که عرش ایوانش بود
روزگاری شوق بادنجانش بود

مادرش از چشم شیخ آورد شور
تا بدادش نیم بادنجان بزور

چون بخورد آن نیم بادنجان که بود
سر ز فرزندش جدا کردند زود

چون در آمد شب سران پاکزاد
مدبری بر آستان او نهاد

شیخ گفتا نی من آشفته کار
گفته ام پیش شما باری هزار

کاین گدا گر نیم بادنجان خورد
تا بجنبد ضربتی بر جان خورد

هر زمانم می بسوزد جان چنین
نیست با من کار او آسان چنین

هر که او را در کشد در کار خویش
دم نیارد زو دمی با یار خویش

سخت کاراست اینکه ماراافتاد	بر تر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانی را نه دانش نه قرار	با همه دانی بیفتاده است کار
هر زمانی میهمانی در رسد	کاروان امتحانی در رسد
گرچه صد غم هست در جان عزیز	نیز میآید چو خواهد بود نیز
هر که از کتم عدم شد آشکار	سر بسر را خون بخواهد ریخت زار
صد هزاران عاشق سر تیز او	جان کنند ایثار یکخون ریز او
جملهٔ جانها از آن آید بکار	تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت

گفت ذوالنون میشدم در بادیه	بر توکل بی عصا و راویه
چل مرقع پوش را دیدم براه	جان بداده جمله بریك جایگاه
شورشی بر عقل بیهوشم فتاد	آتشی بر جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کاراست ایخدا	سروران را چند اندازی ز پا
هاتفی گفتا کزاین کار آگهیم	خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار	گفت تا دارم دیت اینست کار
در خزانه تا دیت میماندم	میکشم تا تعزیت میماندم
بکشمش وانگه بخونش در کشم	گرد عالم سرنگونش در کشم
بعد از آن چون محو شد اجزای او	پا و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش	وز جمال خویش سازم خلعتش
خون او گلگونه رویش کنم	معتکف برخاك آن کویش کنم
سایهٔ گردانمش در کوی خویش	پس برآرم آفتاب روی خویش
چون بر آید آفتاب روی من	کی بماند سایهٔ در کوی من

سایه چون ناچیز شد در آفتاب
جمله شد والله اعلم بالصواب
هر که در حق محو شد از خود برست
زانکه نتوان بود با او خودپرست
محو شو وز محو چندینی مگوی
صرف کن جان را و چندینی مجوی
می ندانم دولتی زین بیش من
مرد را کو گم شود از خویشتن

حکایت

می ندانم هیچکس در کون یافت
دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
آنچه دولت بود کایشان یافتند
آنزمان کانقوم ایمان یافتند
جان جدا کردند از ایشان آن نفس
هرگز ایندولت نه بیند هیچکس
یکقدم در دین نهادند آنزمان
پس دگر بیرون نهادند از جهان
کس از این آمد شدن بهتر ندید
هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

مقاله ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ایصاحب نظر
همت همت را در اینمعنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف
در حقیقت همتی دارم شریف
گر ز طاعت نیست بسیاری مرا
هست عالی همتی باری مرا
گفت مقناطیس اسرار الست
همت عالیست کشف هر چه هست
هر که را شد همت عالی پدید
هر چه جست آنچیز شد حالی پدید
هر که را یکذره همت داد دست
کرد او خورشید را زان ذره پست
منطق ملك جهانها همت است
بال و پر مرغ جانها همت است

حکایت

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ده همسنگ مشکش خواستند
پیر زالی دل بخون آغشته بود — ریسمانی چند بر هم رشته بود
در میان جمع آمد با خروش — گفت کای دلال کنعانی فروش
ز آرزوی این پسر سرگشته ام — ده کلافه ریسمانش رشته ام
این زمن بستان و بامن بیع کن — دست در دستم منش نه بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ایسلیم — نیست در خورد تواین در یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن — چه تو و چه ریسمان ای پیر زن
پیر زن گفتا که دانستم یقین — کاین پسر را کس نه بفروشد بدین
لیك اینم بس که چه دشمن چه دوست — گوید اینزن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت — دولت بی منتها حالی نیافت
آن ز همت بود کانشاه بلند — آتشی در پادشاهی او فکند
خسرویرا چون بسی خسران بدید — صدهزاران ملك وصد چندان بدید
چون بپاکی همتش در کار شد — زانهمه ملك نجس بیزار شد
چشم همت چونکه شد خورشید بین — کی شود باذره هرگز همنشین

حکایت

آن یکی دایم ز بیخویشی خویش — ناله میکردی زدرویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر — فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش اینسخن ناید بکار — کس خرد درویشی آخر شرمدار
گفت من باری بجان بخریده ام — پس بملك عالمش بگزیده ام
میخرم یکدم بصد عالم هنوز — زانکه به می ارزدم هردم هنوز

چونکه ارزان یافتم من این متاع پادشاهیرا بکل کردم وداع
لاجرم من قدر میدانم نه تو شکر این بر خویش میخوانم نه تو
اهل همت جان و تن در باختند سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد قرین هم ز دنیا در گذشت وهم ز دین
گر تو مرد اینچنین همت نهٔ دور شو کاهل ولینعمت نهٔ

حکایت

شیخ غوری آن بکلی گشته کل رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا میرفت سنجر با شکوه گفت زیر پل چه قومند اینگروه
شیخ گفتش بیسر و بی پا همه از دو بیرون نیست حال ما همه
گر تو مارا دوست داری بر دوام زود از دنیا بر آریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوستار زود از دینت بر آریم اینت کار
گر بزیر پل در آئی یك نفس وارهی زین طمطراق و زین هوس
دوستی و دشمنی ما ببین پای در نه خویش را رسوا ببین
سنجرش گفتا نیم مرد شما حب و بغضم نیست در خورد شما
نی شما را دوستم نه دشمنم رفتم اینك تا نسوزد خرمنم
از شما هم فخر و هم عاریم نیست با بد و نیك شما کاریم نیست
همت آمد همچو مرغی تیز پر هر زمان در سیر خود سر تیز تر
گر به پرد جز به بینش کی بود در درون آفرینش کی بود
سیر او ز آفاق هستی برتراست کوز هشیاری و مستی برتراست

حکایت

نیمشب دیوانهٔ خوش میگریست گفت اینعالم بگویم تن که چیست

حقهٔ سر بر نهـاده ما در او
میپزیم از جهل خود سودادراو
چون سر آنحقه بر گیرد اجل
هر که پر دارد بپرد تا ازل
وانکه او بی پربود در صد بلا
در میـان حقه ماند مبتلا
مرغ همت را بمعنی بال ده
عقلرا دل بخش وجانراحال ده
پیش از آن کاین حقه بر گیرند سر
مرغ ره گردو برآور بال و پر
باز بال و پر بسوز وخویش هم
تا تو باشی از همه درپیش هم

حکایت

بوالعجب خفاش گفت ای بیخبر
من چه خواهم کردواین شمس وقمر
آفتابیرا که خواهد شد سیاه
در غروبش برتو گم سازند راه
روی زرد و جـامهٔ ماتم ببر
در تك و پوئی بمانده دربدر
تشنه تر ازدیگران صد باره او
وز شفق آغشتهٔ خونخواره او
گرچنین خورشید ناید در نظر
گومیاچون هست خورشید دگر
تومخسب ایمرد ویکشب پاسدار
تا بشب خورشید بینی آشکار
روز من ایمردغافل چون شبست
کافتـاب نیر الله در شبست
چون پدیدآید بشب آن آفتاب
خلق عالم را کندمشغول خواب
آفتاب از عکس آن نور وضیا
روی در پوشد بجلـباب حیا
در گریز آید ز تشویر ایعجب
روزوشب خوش میکند از نیمشب
لیك هر کوهمچو من محرم بود
آفـتابش در شب ماتم بود
چون چنین خورشیددر شب حاصلست
گربکوری می بخسبی مشکلست
می نمی خسبم همه شب تابروز
گرد آنخورشید میپرم بسوز
چون نمایدروی خورشید مجاز
ما بظلمت آشیان بنموده باز

در شبان تابد چو خورشید اله — خفته در ظلمت نباشد اهل راه
گرچو بازان همتی آری بدست — دست سلطانت بود جای نشست
ور چو پشه باشی از دون همتی — همچو پشه باشی از بیحرمتی
لاجرم چون پشه نقصان باشدت — بود یا نابود یکسان باشدت
هر که صاحب همت آمد مردشد — همچو خورشید از بلندی فردشد
گر چو گوهر همتت عالی بود — بر سر شه جای تو خالی بود
گربهر چیزی فرود آئی ز راه — کی توانی خورد جام از دست شاه

مقاله حادی وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که انصاف ووفا — چون بود در حضرت آن پادشا
حقتعالی داد انصافم بسی — بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آید اینصفت — رتبت او چون بود در معرفت
گفت انصافست سلطان نجات — هر که منصف شد برست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود — به که عمری درر کوع ودر سجود
خود فتوت نیست درهردوجهان — برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف بدهد آشکار — از ریا کم خالی افتد یاد دار
نستدند انصاف مردان از کسی — لیك خود میداده اند الحق بسی

حکایت

احمد حنبل امام عصر بود — شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز درس علم صافی آمدی — زود پیش بشر حافی آمدی

گر کسی در پیش بشرش یافتی　در ملامت کردنش بشتافتی
گفت آخر تو امام عالمی　از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی　پیش این سر پا برهنه میروی
احمد حنبل چنین گفتا که من　گوی بردم در احادیث وسنن
علم من به زو بدانم نیك نیك　او خدا را به زمن داند ولیك
ای ز بی انصافی خود بیخبر　یکزمان انصاف ره بینان نگر

حکایت

هندوانرا پادشاهی بود پیر　شد مگر در لشگرمحمود اسیر
چون بر محمود بردندش اسیر　شد مسلمان عاقبت آنشاه پیر
هم نشان آشنائی یافت او　هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد از آن درخیمهٔ تنها نشست　دل ازو برخاست درسودانشست
روزوشب در گریه ودر سوز بود　روز ازشب شب بتر ازروز بود
چون بسی شد ناله های زار او　شد خبر محمود را از کار او
خواندمحمودش به پیش خویش در　گفت صدملکت دهم زان بیشتر
توشهی نوحه مکن برخویش ازین　گریه وزاری مکن تو بیش ازین
خسروهندوش گفت ای پادشاه　من نمیگریم برای ملك و جاه
زان همی گریم که فرداذوالجلال　در قیامت گر کند از من سؤال
گوید ای بد عهد مرد بیوفا　کاشته با چون منی تخم جفا
تا نیامد پیش تو محمود باز　با جهانی پر سوار سر فراز
تو نکردی یادمن این چون بود　این خود ازخط وفا بیرون بود
پس بباید گرد بیحد لشگری　بهر تو تو خود ز بهر دیگری

بی سپاهی یاد نامد از منت
دوستت خوانم بگو یا دشمنت
تا بکی از من وفا وز تو جفا
در وفاداری چنین نبود روا
گر رسد از حقتعالی اینخطاب
چون دهم این بیوفائیرا جواب
چون کنم این خجلت و تشویررا
گریه زانست ایجوان این پیر را
حرف انصاف و وفاداری شنو
درس دیوان نکو کاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن
ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن
هرچه بیرون شد ز فهرست وفا
نیست در باب جوانمردی روا

حکایت

غازیئی از کافری بس سر فراز
خواست مهلت تا که بگذارد نماز
چون بشد غازی نماز خویش کرد
باز آمد جنگ همچون پیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش
خواست او هم مهل و بیرون شد ز پیش
گوشهٔ بگزید کافر پاك تر
پس نهاد او پیش بت بر خاك سر
غازیش چو ندید سر بر خاك راه
گفت نصرت یافتم زین جایگاه
خواست تا تیغی زند بروی نهان
هاتفش آواز داد از آسمان
کاینهمه بد عهد از سر تا بپای
خوش وفا و عهد میآری بجای
او نزد تیغت چو اول داد مهل
تو اگر تیغش زنی جهلست جهل
ای تو اوفوا بالعهد بر نا خواندهٔ
گشته کج بر عهد خود نا ماندهٔ
چون نکوئی کرد با تو پیش ازاین
ناجوانمردی مکن تو بیش ازاین
او نکوئی کرد تو بد میکنی
با کسان آن کن که با خود میکنی
بودت از کافر وفا و ایمنی
کن وفاداری اگر تو مؤمنی
ایمسلمان نا مسلم آمدی
در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زینسخن از جای خویش
در عرق گم دید سر تا پای خویش

کافرش چون دید گریان مانده
تیغش اندر دست و حیران مانده

گفت گریان از چهٔ بر گوی راست
گفت کردند اینز مانم باز خواست

بیوفا گفتند از بهر تو ام
اینچنین حیران من از قهر توام

چون شنود اینحال کافر آشکار
نعرهٔ زد پس از آن بگریست زار

گفت جباری که با محبوب خویش
از برای دشمن معیوب خویش

از وفاداری کند چندین عتاب
چون کنم من بیوفائی بیحساب

عرضه کن اسلام تا دین آورم
شرك سوزم شرع آئین آورم

ایدریغا بر دلم بندی چنین
بیخبر من از خداوندی چنین

بسکه با مطلوب خودای بی ادب
بیوفائی کردهٔ تو در طلب

لیك صبرم هست تا طاس فلك
جمله در رویت بگوید یك بیك

حکایت

آمدن برادران یوسف در سال قحطی بمصر

ده برادر قحطشان کرده نفور
پیش یوسف آمدند از راه دور

از سر بیچارگی گفتند حال
چارهٔ میخواستند از تنگسال

روی یوسف بود در برقع نهان
پیش یوسف بود طاسی آنزمان

دست زد بر طاس یوسف آشکار
طاسش اندر ناله آمد زار زار

گفت حالی یوسف حکمت شناس
هیچ میدانید این آواز طاس

پیش یوسف از سر عجزی زبان
ده برادر بر گشادند آنزمان

جمله گفتند ایعزیز حق شناس
کس چه میداند چه بانك آید ز طاس

یوسف آنگه گفت من دانم درست
کو چه میگوید شما هستید سست

طاس میگوید شمارا پیش ازین　　یك برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف داشت واو بود ازشما　　در نکوئی گوی بربود از شما
دست زد بر طاس از سر باز در　　گفت میگوید بدین آواز در
جمله افگندید یوسف را بچاه　　پس بیاوردید گرگی بیگناه
دست زد برطاس یکبار دگر　　طاس را آورد در کار دگر
گفت میگوید پدر را سوختید　　یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران　　شرمتان باد از خدا ایحاضران
زانسخن آنقوم حیران آمدند　　آب گشته از پی نان آمدند
گرچه یوسف را چنان بفروختند　　برخود آنساعت جهان بفروختند
چون بچاه افکندنش کردند ساز　　جمله در چاه بلا ماندند باز
کورچشمی باشد آن کاینقصه او　　بشنود زین بر نگیرد حصه او
تو مکن چندان درین قصه نظر　　قصهٔ تست اینهمه ای بیخبر
آنچه تو از بیوفائی کردهٔ　　نی بنور آشنائی کردهٔ
گر کسی عمری زند بر طاس دست　　کار ناشایست تو بسیار هست
باش تا از خواب بیدارت کنند　　در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا　　کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آنهمه　　یك بیك بر تو شمارند آنهمه
چون بسی آواز طاس آید بگوش　　بس ندانم تا بماند عقل وهوش
چند گردی گرد طاسی سرنگون　　در گذر کاین هست طشتی پرزخون
در بن طاسی گرفتار آمده　　همچو موری لنگ در کار آمده
گر میان طاس مانی مبتلا　　هردم آوازی دگر آید ترا

پر بر آور در گذر ایحق‌شناس — ورنه رسوا گردی از آواز طاس

مقاله ثانی وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری پرسید از او کای پیشوا — هست گستاخی در آنحضرت روا
گر کسی گستاخیئی یابد عظیم — بعد از آن از پی در آید ترس و بیم
چون بود گستاخی آنجا باز گو — در معنی بر فشان و راز گو
گفت هر کس را که اهلیت بود — محـرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخیئی او را رواست — زانکه دایم رازدار پادشا است
لیك مرد راز دان راز دار — کی کند گستاخیئی اوشرم دار
چون ز چپ باشد ادب حرمت ز راست — یکنفس گستاخیئی از وی رواست
مرد اشتربان که باشد بر کنار — کی تواند بود شه را راز دار
گر کند گستاخیئی چون اهل راز — ماند از ایمان و وزجان نیز باز
کی تواند داشت زیدی در سپاه — زهره گستاخیئی در پیش شاه
گر براه آید و شاقی اعجمی — هست گستاخی او از خرمی
او چو دیوانه بود در شور عشق — میرود بر روی آب از زور عشق
ور بود سوزنده سودای عشق — دست بر سر مانده از غوغای عشق
جمله رب داند نه اب داند نه رب — میکند گستاخیئی از فرط حب
خوش بود گستاخی او خوش بود — زانکه آن دیوانه چون آتش بود
در ره آتش سلامت کی بود — مرد مجنونرا ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آید پدید . — هرچه تو گوئی ز تو بتوان شنید

حکایت

در خراسان بود دولت بر مزید
زانکه پیدا شد خراسانرا عمید
صد غلامش بود ترك ماهروی
سروقامت سیم ساعد مشکبوی
هریکی در گوش دری شب فروز
شب شده از عکس آن در همچو روز
با کلاه شعشعه با طوق زر
سر بسر سیمین بر و زرین کمر
با کمرهای مرصع در میان
هریکی را نقره خنکی زیر ران
هر که دیدی روی آن یك لشکری
در رهش از جان گذشتی سرسری
از قضا دیوانهٔ بس گرسنه
ژندهٔ پوشیده پائی برهنه
دید آنخیل غلامانرا ز دور
گفت او هان کیستند این خیل حور
خواجهٔ شهرش جوابی داد راست
کاین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید اینقصه آن دیوانه زود
اوفتاد اندر سر دیوانه دود
گفت ای دارنده عرش مجید
بنده پروردن بیاموز از عمید
گر چه او دیوانه گستاخ باش
برگ داری لازم اینشاخ باش
ور نداری برگ اینشاخ بلند
پس مکن گستاخی و برخود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان
خوش همیسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید این قوم راه
چه بد و چه نیك جز از پادشاه

حکایت

گفت آن دیوانهٔ تن برهنه
چون میان راه میشد گرسنه
بود سرمائی و بارانی شگرف
ترشد آن سرگشته در باران و برف
نی نهفتی بودش و نی خانهٔ
عاقبت میرفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام
بر سرش آمد همی خشتی ز بام

سر شکست و خون روا نشد همچو جو — مرد سوی آسمان بر کرد رو
گفت تا کی کوس سلطانی زدن — زین نکوتر خشت نتوانی زدن
هر که جانرا محرم دلخواه یافت — چون شجر سر سبزی اینراه یافت
یا کمالی یافت بر درگاه او — تا بشد دیوانه دل در راه او
هر که شد دیوانهٔ آندلنواز — هر چه دل میخواهدش گوید بناز

حکایت

بود در کاریز بی سرمایهٔ — عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت — چون بخفت آنمرد حالی خر برفت
گرگ آنخر را بدرید و بخورد — روز دیگر گشت و تاوان خواست مرد
هر دو تن میآمدند از ره دوان — تا بنزد میر کاریز آنزمان
قصه پیش میر بر گفتند راست — زو بپرسیدند کاین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ گرسنه — سر دهد در دشت و صحرا هر سنه
بیشك این تاوان بر او باشد درست — هر دو را تاوان از او بایست جست
ور بود صد خرنه از صد بیشتر — یك بیك برهم درد از یکدگر
گرگرا او آفرید ای کم خرد — زین بلائی نا گهت او واخرد
یارب این تاوان چه نیگو میکند — هیچ تاوان نیست هر چ او میکند
برزنان مصر چون حالت بگشت — زانکه مخلوقی بدیشان بر گذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ — حالتی یابد ز دولتخانهٔ
تا در آنحالت شود بیخویش او — ننگرد هیچ از پس واز پیش او
جمله زو گوید بدو گوید همه — جمله زو جوید بدو جوید همه

حکایت

خاست اندر مصر قحطی ناگهان   خلق میمردند و میگفتند نان
جملهٔ ره خلق بر هم مرده بود   نیم مرده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون ان بدید   خلق میمردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین   چون نداری رزق کمتر آفرین
بیدلان چون گرم در کار آمدند   از وجود خویش بیزار آمدند
هرچه از دیوانه آید در وجود   عفو فرمائید از دیوان جود
گرچه نبود نیك بپذیرند ازو   پس بچیزی نیك بر گیرند ازو
هردمی او را مراعاتی کنند   نیك چون باشد مکافاتی کنند
عاشقانش پاك از نقص آمدند   چون درختان جمله در رقص آمدند
پای همچون شاخ در گل میروند   لاجرم در قرب کامل میشوند
هر که او کستاخ ایندرگه شود   عذر خواهد باز چون آگه شود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست   عذر آن داند بشیرینی بخواست

حکایت

بود آن دیوانه خون از دل چکان   زانکه سنگ انداختندش کودکان
رفته بود آخر بکنج گلخنی   بود اندر کنج گلخن روزنی
شد از آنروزن تگرگی آشکار   بر سر دیوانه آمد در نثار
تیره بود آنخانه افتادش گمان   کاین مگرهم کودکانند اینزمان
چون تگرگ از سنگ می نشناخت باز   کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت   کز چه اندازند برمن سنك وخشت
ناگه از جائی دری بگشاد باد   روشنی در خانه گلخن فتاد
بازدانست او تگرك انجاز سنگ   دل شدش ازدادن دشنام تنگ

گفت یارب تیره بود این گلخنم
سهو کردم هرچه گفتم آن منم

گر زند دیوانهٔ زینگونه لاف
تو مکن از سر کشی با او مصاف

آنکه اینجا مست و لایعقل بود
بیقرار و بیکس و بیدل بود

میگذارد عمر در ناکامی ئی
هر زمانش تازه بی آرامی ئی

تو زبان از طعنهٔ او در گذار
عاشق دیوانه را معذور دار

گر نظر در سر بی نوران کنی
جمله را بیشك زمعذوران کنی

حکایت

واسطی میرفت سر گردان شده
وز تحیر بیسر و سامان شده

این جهودان گفت معذورند نیك
با کسی اینراز نتوان گفت لیك

اینسخن ازوی کس قاضی شنید
خشمگین او را بر قاضی کشید

حرف او چون درخور قاضی نبود
کرد انکار و بدو راضی نبود

واسطی گفتش که اینقوم تباه
گر نینداز حکم تو معذور راه

لیك از حکم خدای غیب دان
جمله معذوران را هند اینزمان

مقاله ثالث وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که تامن زنده‌ام
عشق او را لایق و زیبنده ام

از همه ببریده و بنشسته من
لاف عشقش میزنم پیوسته من

چون همه خلق جهانرا دیده ام
در که پیوندم که بس ببریده‌ام

کارمن سودای عشق او بس است
اینچنین سودانه کارهر کس است

کاری آوردم بجان از عشق یار
گوئیا جانم نمیآید بکار

وقت آن آمد که خط در جان کشم — جام می بر طلعت جانان کشم
از جمالش چشم جان روشن کنم — با وصالش دست در گردن کنم
گفت نتوان شد بدعوی و بلاف — همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس — کو نگنجد در جوال هیچکس
گر نسیم دولتی آید فراز — پرده اندازی ز روی کار باز
پس ترا خوش در کشد در راه خویش — فرد بنشاند بخلوتگاه خویش
دوستداری تو آزاری بود — دوستی او ترا کاری بود

حکایت

چون برفت از دار دنیا بایزید — دید در خوابش مگر آنشب مرید
پس سؤالش کرد کی شایسته پیر — چون گذشتی تو زمنکر وز نکیر
گفت چون کردند آندو نامدار — از من مسکین سؤال کردگار
گفتم ایشانرا نبوده این سؤال — نی شمارا نی مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم اوست بس — اینسخن گفتن بود ازمن هوس
لیك اگر زینجا بسوی ذوالجلال — باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند آشکار — بنده باشم من خدا را نام دار
ور مرا از بندگان نشمارد او — بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چو پیوندش نبود — من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بنده بندی او — چون زنم لاف از خداوندی او
در خداوندیش سر افکنده ام — لیك او باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی — تو بعشق او بغایت لایقی
لیك عشقی کان ز سوی تو بود — وانکه او درخورد روی تو بود

او اگر با تو در اندازد خوشی
تو توانی شد ز شادی آتشی
کار این دارد نه آن ای بی بصر
کی خبر یابد از او مر بی خبر

حکایت

بود درویشی ز فرط عشق زار
وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تف عشق جان افروخته
هم ز سوز جان زبانش سوخته
آتش از جان در دلش افتاده بود
مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار
میگریست و اینسخن میگفت زار
جان و دل ز آتش رشکم بسوخت
چند گریم چون همه اشکم بسوخت
هاتفی گفتش مزن زین شیوه لاف
از چه با او درفکندی از گزاف
گفت من کی در فکندم با یکی
او درافکنده است بامن بیشکی
چون منی را کی بود اینمغز و پوست
تا چو او ئیرا توانم داشت دوست
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس
دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
او چو با تو در فکند داد بار
تو مکن این کبر بر سر زینهار
تو که باشی تا در آنجاه عظیم
یکنفس بیرون کنی پا از گلیم
با تو او کی عشق بازد ایغلام
عشق او با صنع خود بازد مدام
تو نهٔ هیچ و نهٔ بر هیچکار
محو گردد صنع با صانع گذار
گر پدید آری تو خود را درمیان
هم ز ایمانت برآئی هم ز جان

حکایت

یکشبی محمود دل پرتاب شد
میهمان رند گلخن تاب شد
رند برخاکسترش بنشاند خوش
ریزه در گلخن همی افشاند خوش
خشك نانی پیش او آورد زود
دست بیرون کرد شاه و خورد زود

گفت اگر این گلخنی امشب زمن — عذر خواهد من سرش برم زتن
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه — گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
خورد و خفتم دیدی و ایوان من — آمدی نا خوانده تو مهمان من
گر دگر بار افتدت برخیز زود — پس قدم در راه نه سر تیز زود
ور سر ما نبودت میباش خوش — گلخنی کو ریزهٔ میپاش خوش
من نه کمتر نی فزونتر آیمت — من کیم تا در برابر آیمت
خوش شد از گفتار او شاه جهان — هفت بار دیگرش شد میهمان
روز آخر گلخنی را گفت شاه — آخر از شاه جهان چیزی بخواه
گفت اگر حاجت بگوید این گدا — شاهش آنحاجت نگرداند روا
شاه گفتا حاجتت با من بگوی — خسروی کن ترک این گلخن بگوی
گفت حاجتمند آنم من که شاه — همچنین مهمانم آید گاهگاه
خسروی من لقای تو بس است — تاج فرقم خاک پای تو بس است
شهریار از دست تو بسیار هست — هیچ گلخن تابرا اینکار هست
با تو در گلخن نشسته گلخنی — به که بیتو پادشاه گلشنی
چون از اینگلخن در آمد دولتم — کافری باشد از اینجا رحلتم
با تو اینجا گر وصالی می نهم — آن بملک هر دو عالم کی دهم
بس بود این گلخنم روشن بتو — چیست از تو به که خواهم من زتو
مرگ جان باد ایندل پرپیچ را — گر گزیند بر تو دیگر هیچ را
من نه شاهی خواهم و نی خسروی — آنچه میخواهم من از تو آن توئی
شه تو بس باشی مده شاهی مرا — میهمان میآی گهگاهی مرا
عشق او باید ترا کار این بود — آن تو او را غم و یار این بود

گر ترا عشق است از وی خواه نیز
دست از ین دامن مکن کوتاه نیز

عشق کهنه عشق نو خواهد دگر
گنجها نقدش دو جو خواهد دگر

دل بگیرد زان خویشش بیشکی
بحر دارد قطره خواهد از یکی

میشد آن سقا مگر آبی بکف
دید سقای دگر را پیش صف

حالی این یك آب در کف آنزمان
پیش آن یك رفت و آبی خواست زان

مرد گفتش ای ز معنی بیخبر
آب داری آب میجوئی دگر

گفت هین آبی ده ای بخرد مرا
زانکه دل بگرفت ز آب خودمرا

بود آدمرا دلی از کهنه سیر
از برای نو بگندم زد دلیر

کهنه ها جمله بیك گندم فروخت
هرچه بودش حمله در گندم بسوخت

عور شد دردی ز دل سر برزدش
عشق آمد حلقهٔ بر در زدش

در فروغ عشق چون ناچیز شد
کهنه و نو رفت واوهم نیز شد

چون نماندش هیچ باهیچی بساخت
هرچه دستش داددر هیچی بباخت

دل ز خود بگرفتن ومردن بسی
نیست کار ما و کار هر کسی

مقاله رابع و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که پندارم که من
کرده ام حاصل کمال خویشتن

هم کمال خویش حاصل کرده ام
هم ریاضتهای مشکل برده ام

چون همین جا کارمن حاصل بود
رفتنم زین جایگه مشکل بود

دیدهٔ کس را که برخیزد ز گنج
میرود در کوه و درصحرا برنج

گفت ای ابلیس طبع پر غرور
در منی گم وزمراد خویش دور

در خیال خویش مغرور آمدی ... وز فضای معرفت دور آمدی
نفس بر جان تو دستی یافته ... دیـو در مغزت نشستی یافته
تو به پنداری گرفتار آمده ... پای تا سر عین پندار آمده
گر ترا نوریست در ره نارتست ... ور ترا ذوقیست آن پندارتست
وجد و ذوق تو خیالی بیش نیست ... هرچه میگوئی محالی بیش نیست
غـره این روشنی ره مباش ... نفس تو با تست جز آگه مباش
با چنان خصم و چنین تیغی بدست ... کی تواند هیچکس ایمن نشست
گر ترا نوری ز نفس آید پدید ... زخم کژدم را کرفس آید پدید
تو بدان نور نجس غره مباش ... چون نهٔ خورشید جز ذره مباش
نی ز تاریکی ره نومید شو ... نی ز نورش هم برخورشید شو
تا تو در پندار خویشی ایعزیز ... خواندن وراندن نیرزدیك پشیز
چون برون آئی زپندار وجود ... بر تو گردد دور پرگار وجود
ور ترا پندار هستی هست هیچ ... نبودت در نیستی دردست هیچ
گردراین ره طمع هستی باشدت ... کافری و بت پرستی باشدت
گر پدید آئی بهستی یکنفس ... تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جانرا تن بنه ... صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر توخود آئی بهستی آشکار ... صد قفات ازپس برآرد روزگار

حکایت

شیخ بوبکر نشابوری براه ... با مریدان شد برون از خانقاه
شیخ بر خر بود با اصحابنا ... کرد خر آنجایگه بادی رها
شیخ را زان باد حالت شدپدید ... نعرهٔ زد جامه را بر هم درید

هم مریدان هم کسی کان دیداز او | هیچکس فی الجمله نپسندیداز او
بعد از آن کردآن یکی ازوی سؤال | کاخر اینجااز چه کرد آن شیخ حال
گفت چندانی که میکردم نگاه | بود از اصحاب من بگرفته راه
بودهم از پیش وهم از پس مرید | گفتم الحق کم نیم از بایزید
همچنین کامروز خوش آراسته | با مریدانی ز جان برخاسته
بیشکی فردا خوشی در عز و ناز | در روم در دشت محشر سرفراز
گفت چون اینفکر کردم از قضا | کرد خر اینجایگه بادی رها
یعنی آنکو میزند زینشیوه لاف | خر جوابش میدهد چنداز گزاف
زینسبب چون آتشم درجان فتاد | جای حالم بود زان حالم فتاد
تا تو در عجب و غروری ماندهٔ | از حقیقت دور دوری ماندهٔ
عجب برهم زن غرورت را بسوز | حاضر نفسی حضورت رابسوز
ای بگشته هردم ازلونی دگر | در بن هرموی فرعونی دگر
تا زتو یکذره باقی مانده است | صدنشان از تو نفاقی مانده است
از منی گر ایمنی باشد ترا | با دو عالم دشمنی باشد ترا
گر تو روزی درفنای من شوی | گرهمه شب درشوی روشن شوی
من مگو ای لز منی در صد بلا | تـا بابلیسی نگـردی مبتلا

حکایت

حقتعالی گفت با موسی بر از | کاخر از ابلیس رمزی جوی باز
چون بدیدابلیس راموسی براه | گشت ازابلیس موسی رمزخواه
گفت دایم یاد دار این یك سخن | من مگوتا تو نگردی همچومن
گر بموسی زنده گی باشد ترا | کافرم گر بنده گی باشد ترا

راه تا انجام در ناکامی است — نام نیك مرد در بدنامی است
زانکه گر باشددرینره کامران — صدمنی سر بر زند دریك زمان

حکایت

پاك دینی گفت این نیکوتراست — مبتدیرا گو بتاریکی در است
تا بکلی گم شود در بحر جود — پس نماندهیچ بندش در وجود
زانکه گرچیزی براوظاهرشود — غره گردد در زمان کافر شود
آنچه درتست از حسدوزخشم تو — چشم مردان بیند آن نی چشم تو
هست در تو گلخنی پر اژدها — تو ز غفلت کرده ایشانرا رها
روزوشب درپرورش شان ماندهٔ — فتنهٔ خواب و خورش شان ماندهٔ
گر پلیدی دورن را بینیئی — اینچنین غافل کجا بنشینیئی

حکایت

در بر شیخی سگی میشد پلید — شیخ زانسگ هیچ دامن در نچید
سائلی گفت ای بزرگ پاکباز — چون نکردی زینسگ آخر احتراز
گفت اینسگ ظاهری دارد پلید — هست آن در باطن من ناپدید
آنچه او را هست درظاهر عیان — این گدارا هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرون سگست — چون گریزم زو که بامن هم تکست
ور پلیدی درونت اند کیست — صد نجس بیغش که اینقلت یکیست
گرچه اندك چیز آید بند راه — چه بکوهی باز مانی چه بکاه

حکایت

عابدی بوده است در عهد کلیم — در عبادت روز وشب بوده مقیم
ذرهٔ ذوق و گشایش می نیافت — ز آفتاب دل نمایش می نیافت

داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد ... گاهگاهی ریش خود را شانه کرد

مرد عابد دید موسی را ز دور ... پیش او شد کای سپهسالار طور

از برای من تو از حق کن سؤال ... تا چرا نه ذوق دارم من نه حال

چون کلیم القصه شد بر کوه طور ... باز پرسید اینسخن حق گفت دور

کو ز دور وصل ما درویش ماند ... دائماً مشغول ریش خویش ماند

موسی آمد قصه بر گفتش که چیست ... ریش خود میکند مرد و میگریست

جبرئیل آمد سوی موسی دوان ... گفت هم مشغول ریش است آنفلان

ریش اگر آراست در تشویش بود ... ور همی بر کند هم درویش بود

یکنفس بی او بر آوردن خطاست ... چه بکش زو بازمانی چه براست

ای ز ریش خویش بیرون نامده ... غرق این دریای پهناور شده

چون ز ریش خود بپردازی نخست ... عزم تو گردد در این رفتن درست

ور تو با این ریش در دریا شوی ... هم ز ریش خویش بی‌پرواشوی

حکایت

داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی ... غرقه شد در آب دریا ناگهی

دیدش از خشکی مگر مرد سره ... گفت از سر برفکن آن توبره

گفت این نی توبره ریش من است ... ریش من اسباب تشویش من است

گفت احسنت اینت ریش و اینت کار ... تن فزوده اینت خواهد گشت زار

ای چو بز از ریش خود شرمیت نه ... بر گرفته ریش و آزرمیت نه

تا ترا نفسی و شیطانی بود ... در تو فرعونی و هامانی بود

پشم در کش همچو موسی کون را ... ریش گیر آنگاه این فرعون را

ریش این فرعون گیر و سخت دار ... جنگ ریشاریش میکن مردوار

پای در نه ترك ریش خویش گیر
تا کیت زین ریش ره در پیش گیر
گر چه از ریشت بجز تشویش نیست
یکدمت پروای ریش خویش نیست
در ره دین آن بود فرزانهٔ
کو ندارد ریش خودرا شانهٔ
خویشرا از ریش خود آگاه کن
ریش خود دستارخوان راه کن
نی بجز خونابه آبی یابد او
نی بجز از دل کبابی یابد او
گر بود گازر نه بیند آفتاب
ور بود دهقان به بیند روی آب

حکایت

صوفیئی چون جامه شستی گاهگاه
میغ کردی جملهٔ عالم سیاه
جامه چون پرشوخ شد یکباره گیش
گرچه بو ز میغ صد غمخواره گیش
از پی اشنان سوی بقال شد
میغ پیدا آمد و آنحال شد
مرد گفت ایمیغ چون گشتی پدید
رو که میویزم همی باید خرید
من ازو میویز پنهان میخرم
تو چه میدانی که اشنان میخرم
از تو چنداشنان فروریزم بخاك
دست با صابون بشستم از تو پاك

مقاله خامس وثلثون

در سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش بگو ای نامور
تا بچه دلشاد باشم در سفر
گر بگوئی کم شود آشفتنم
اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور
تا نگردد او ز ره رفتن نفور
گفت تا هستی برو دلشاد باش
وز همه گوینده گان آزاد باش
چون بدو جانت تواند بود شاد
جان پرغم را بدو کن زود شاد

در دو عالم شادی مردان ازوست
زندگی گنبد گردون ازوست

پس تو اندر شادی او زنده باش
چون فلک در شوق او گردنده باش

چیست زو بهتر بگوای هیچکس
تا بدو دلشاد باشی یکنفس

حکایت

بود مجنونی عجب در کوهسار
با پلنگان روز و شب کرده قرار

گاهگاهش حالتی پیدا شدی
گم شدی از خود کسی کانجا شدی

بیست روز او حالتی برداشتی
حالت او حال دیگر داشتی

بیست روز از صبحدم تا وقت شام
رقص میکردی و میگفتی مدام

هر دو تنهائیم و هیچ انبوه نه
اینهمه شادی و هیچ اندوه نه

کی بمیرد هر کرا با اوست دل
دل بدو ده دوست دارد دوست دل

گر بشوق او دلت شد مبتلا
مرگ هرگز کی بر تو روا

حکایت

عاشقی هنگام مردن میگریست
زو بپرسیدند کاین گریه ز چیست

گفت میگریم چو ابر نو بهار
زانکه ایندم می نیارم مرد زار

شایدم گر نوحه در گیرم کنون
چون دلم با اوست چون میرم کنون

همدمی گفتش چو دل با او بود
گر بمیری مردنی نیکو بود

مرد گفتا هر کرا دل با خداست
گر بمیرد مرگ بروی کی رواست

دل چو با او در وصال آید همی
مردن او بس محال آید همی

گر بدینسر شاد گشتی یکزمان
جا ندارد که بگنجی در جهان

هر که از هستی او دلشاد گشت
محو از هستی شد و آزاد گشت

شادی جاوید کن از دوست تو
تا بگنجی همچو گل در پوست تو

حکایت

آنعزیزی گفت شد هفتاد سال
تا زشادی میکنم وزشوق حال

کاینچنین زیبا خداوندیم هست
با خداو ندیش پیوندیم هست

چوی تو مشغولی بجویائی عیب
کی کنی شادی بزیبائی غیب

عیب جویا تو بچشم عیب بین
کی توانی بود هرگز غیب بین

اولا از عیب خلق آزاد شو
پس بعشق غیب مطلق شادشو

موی بشکافی بعیب دیگران
چون بعیب خودرسی کوری در آن

گر بعیب خویشتن مشغولیئی
گرچه بس معیوبیئی مقبولیئی

حکایت

بود مستی سخت لایعقل بخواب
آب کارش برده کلی کار آب

دردوصاف از بسکه باهم خورده بود
از خرابی پاوسر گم کرده بود

هوشیاریرا گرفت از وی ملال
پس نشاند آنمست را اندر جوال

برگرفتش تابرد باجای خویش
آمدش مست دگردر راه پیش

مست دیگرهرزمان با هر کسی
میشد و میکرد بد مستی بسی

مست اول آنکه بود اندر جوال
چون بدید آنمست را بس تیره حال

گفت دو پیمانه کمتر ای عمو
تا روی آزاده چونمن کوبکو

آن او میدید و آن خویش نی
حال و کار ماهمه زین بیش نی

گر ز عشق اندك خبر میدیدهٔ
عیبها جمله هنر میدیدهٔ

عیب بین زانی که تو عاشق نهٔ
لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت

بود مردی شیردل خصم افکنی
گشت سالی چند عاشق بر زنی

داشت بر چشم آنزن همچون نگار | یکسر نـاخن سپیدی آشکار
زان سپیدی مرد بودی بیخبر | گرچه بسیاری بزن کردی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار | کی خبر یابد ز عیب چشم یار
بعد از آن کم گشت عشق آنمرد را | داروئی آمد پدید آن درد را
عشق آنزن در دلش نقصان گرفت | کار او برخویشتن آسان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم یار | این سپیدی گفت کی شد آشکار
گفت آنساعت که شد عشق تو کم | چشم من عیب آنزمان آورد هم
چون ترا در عشق نقصان شد پدید | عیب اندر چشم من زان شد پدید
کردهٔ از وسوسه پرشور دل | هم ببین یکعیب خود ای کوردل
چند جوئی دیگرانرا عیب باز | عیب خود باری بجو از جیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید گران | نبودت پروای عیب دیگران

حکایت

محتسب آنمست را میزد بزور | مست گفت ای محتسب کم کن تو شور
زانکه گر مال حرام این جایگاه | مستی آوردی و افکندی براه
بودهٔ تو مست تر از من بسی | لیکن آنمستی نمی بیند کسی
در جفای من مران زان بیش نیز | داد بستان اند کی از خویش نیز

مقاله سادس و ثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای سرهنگ راه | زو چه خواهم گر رسم این جایگاه
چون شود بر من جهان روشن ازو | می ندانم تا چه خواهم من ازو

مردرا درخواست آگاهی به است — کوز هر چیزی که‌میخواهی به‌است
درهمه عالم گر آگاهی‌ازاوست — زوچه به‌دانی که آن‌خواهی‌ازاوست

حکایت

وقت مردن بوعلی رود بار — گفت جانم برلب آمد زانتظار
آسمانرا در همه بگشاده اند — در بهشتم مسندی بنهاده اند
همچو بلبل قدسیان خوش‌سرای — بانگ میدارند کای‌عاشق درآی
شکر میکن پس بشادی میخرام — زانکه‌هرگز کس ندیده است اینمقام
گرچه‌این انعام‌واین‌توفیق‌هست — می ندارد جانم از تحقیق دست
زانکه میگوید مرا با این چکار — دادهٔ عمری درازم انتظار
نیست برگم تا چو اهل شهوتی — سر فرو آرم باندك رشوتی
عشق توباجان من‌درهم سرشت — من‌نه دوزخ دانم اینجانی‌بهشت
گر بسوزی همچوخاکستر مرا — در نیابد جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری — نگذرم‌من زین‌اگر تو بگذری
من ترا خواهم ترا دانم ترا — هم تو جانمرا و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی — اینجهان و آنجهانم هم توئی
حاجت ایندل شده موئی برآر — یکنفس بامن بهم هوئی برآر
جان من گرسر کشد موئی زتو — جان ببر هائی ز من هوئی زتو

حکایت

حقتعالی گفت ای داود پاك — بنده گانم‌رابگو کای مشت‌خاك
گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا — بنده‌گی کردن نه زشتستی مرا
گر نبودی هیچ نور وهیچ نار — نیستی با من شمارا هیچ کار

من چو استحقاق آن دارم عظیم
میپرستیدم نه از امید و بیم

گر رجاء و خوف نی در پی بدی
پس شما را کار بامن کی بدی

میسزد چون من خداوند مدام
کز میان جان پرستیدم مدام

بنده را گو باز کش از غیردست
پس باستحقاق ما را میپرست

هرچه آن جز ما بود برهم فکن
چون فکندی برهمش درهم شکن

چون شکستی پاك درهم سوز تو
جمع کن خاکسترش یکروز تو

وانگه ان خاکسترش را بر فشان
تا شود از باد غیرت بی نشان

چون چنین کردی برستی از همه
ورنه خون خور تا که هستی از همه

گر ترا مشغول خلد و حور کرد
تو یقین دان که زخویشت دور کرد

حکایت

آن ایاز خاص را محمود خواند
تاجدارش کرد و بر تختش نشاند

گفت شاهی دادمت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست

آن همیخواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش مه و ماهی کنی

هر که آن بشنید از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از غیرت سیاه

هر کسی میگفت شاهی با غلام
در جهان هرگز نکرد این احترام

لیك آنساعت ایاز هوشیار
میگریست از کار سلطان زار زار

جمله گفتندش که تو دیوانهٔ
می ندانی وز خرد بیگانهٔ

چون بسلطانی رسیدی ایغلام
چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آنقوم را حالی جواب
گفت بس دورید از راه صواب

نیستید آگه که شاه انجمن
دور می اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من ز شاه
باز مانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند جمله جهان — من نگردم غایب ازوی یکزمان
هرچه گوید آن توانم کرد و بس — لیك از او دوری نجویم یکنفس
من چه خواهم کرد ملك و کار او — ملکت من بس بود دیدار او
گر تو مرد طالبی و حق شناس — بنده گی کردن بیاموز از ایاس
ای بروز و شب معطل ماندهٔ — همچنان بر گام اول ماندهٔ
هرشبی از بهر تو ای بوالفضول — میکند از اوج جباری نزول
تو ز جای خود چو مرد بی ادب — بر نگیری گام نی روز و نه شب
آمدت از اوج عزت پیشباز — تو ز پس رفتی و کردی احتراز
ای دریغا نیستی تو مرد این — با که بتوان گفت آخر درد این
تا بهشت و دوزخت همره بود — جان تو زین راز کی آگه بود
چون از ین هردو برون آئی تمام — صبح ایندولت برون آید زشام
گلشن دولت نه این اصحابراست — زانکه علیین اولوالالبابراست
تو ز خامی ایندر و آندر دوان — در گذر نه دل برین نه نه بر آن
چون زهردو در گذشتی فرد تو — گرز نی باشی شوی چون مرد تو

حکایت

رابعه گفتی که ای دانای راز — دشمنان را کار دنیائی بساز
دوستانرا آخرت ده بر دوام — زانکه من زین هردو آزادم مدام
گر ز دنیا و آخرت مفلس شوم — کی غمم گر یکدمت مونس شوم
بس بود این مفلسی از تو مرا — زانکه دائم تو بسی از تو مرا
گر بسوی هر دو عالم بنگرم — یا بجز تو هیچ خواهم کافرم
هر که او را هست کل او را بود — هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بودوهرچه خواهد بودنیز — مثل دارد جز خداوند عزیز
هرچه راجوئی جزاو یابی نظیر — است دائم بی نظیر و ناگزیر

خطاب عزت بداود

خالق الافاق من فوق الحجاب — کرد با داود پیغمبر خطاب
گفت هرچیزی که هست اندرجهان — خوب وزشت و آشکارا ونهان
جمله را یابی عوض الا مرا — نی عوض یابی و نی همتا مرا
چون عوض نبود مرا بی من مباش — من بسم جان توجان و تن مباش
ناگزیر تو منم ای حلقه گیر — یکنفس غافل مباش ازناگزیر
لحظهٔ بی من بقای جان مخواه — هرچه جزمن پیشت آید آن مخواه
ای طلبکار جهاندار آمده — روز وشب در درد اینکار آمده
اوست درهردوجهان مقصود تو — هم ز روی امتحان معبود تو
بر تو نفروشد جهان پیچ پیچ — در جهان مفروش تو اورابهیچ
بت بود هرچه آن گزینی تو براو — کافری گرجان گزینی توبراو

حکایت

لشگر محمود اندر سومنات — یافتند آن بت که نامش بودلات
هندوان از بهر بت بر خاستند — ده دهش همسنگ زرمیخواستند
هیچگونه شاه می نفروختش — آتشی بر کرد و حالی سوختش
سرکشی گفتش نمیبایست سوخت — زربه از بت می ببایستش فروخت
گفت ترسیدم که در روز شمار — بر سر آنجمع گویند کردگار
آذرو محمود را دارید گوش — زانکه هست آن بت تراش این بتفروش
گفت چون محمود آتش برفروخت — آن بت آتش پرستانرا بسوخت

بیست من گوهر بیامد ازمیانش — خواست شد از دست حالی رایگانش

شاه گفتا لایق لات این بود — وز خدای من مکافات این بود

بشکن آن بتها که داری سربسر — تا عوض یابی تو دریای گهر

نفس را چون بت بسوز از شوق دوست — تابسی گوهرفرو ریزد زپوست

چون بگوش جان رسد بانگ الست — از بلی گفتن مکن کوتاه دست

بستهٔ عهد الست از پیش تو — از بلی سردرمکش زین بیش تو

چون بدو اقرار آوردی نخست — کی شود انکار آن کردن درست

ای به اول داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار الست

چون در اول بستهٔ میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو

ناگزیرت اوست پس با او بساز — هرچه پندرفتی وفا کن کج مباز

حکایت

گفت چون محمود شمع خسروان — رفت از غزنی بحرب هندوان

هندوانرا لشگر انبوه دید — دل از آن انبوه پر اندوه دید

نذر کرد آنروز شاه دادگر — گفت اگر یابم براین لشگر ظفر

هرغنیمت کافتدم این جایگاه — جمله برسانم بدرویشان راه

عاقبت چون یافت نصرت شهریار — بس غنیمت گرد آمد بی‌شمار

بود یکجزو غنیمت از قیاس — برتر ازصد خاطر حکمت شناس

چون زحد بیرون غنیمت یافتند — وان سیه رویان هزیمت یافتند

شه کسیرا گفت حالی از کسان — کاین غنیمت را بدرویشان رسان

زانکه باحق نذر کردم از نخست — تا در این عهدو وفاباشم درست

هر کسی گفتند چندین مال وزر — چون توان دادن بمشتی بی‌هنر

یا سپه را ده که کینه میکشند — یا بگو تا در خزینه میکشند

شه درین اندیشه سرگردان بماند — در میان این و آن حیران بماند

بوالحسینی بود بس فرزانهٔ — لیك مردی بیدلی دیوانهٔ

میگذشت او درمیان آن سپاه — چون بدید از دور اورا پادشاه

گفت آن دیوانه را فرمان کنم — زو بپرسم هرچه گوید آن کنم

چونکه آزادست از شاه و سپاه — بیغرض گوید سخن از جایگاه

خواند آن دیوانه را شاه جهان — پس نهاد آنقصه با او درمیان

بیدل دیوانه گفت ای پادشاه — کارت آمد با دو جواین جایگاه

گر نخواهی داشت با او کار نیز — تو بدو جو زین میندیش ایعزیز

ور دگر با اوت خواهد بود کار — پس مکن اینجادو جو کم شرم دار

حق چو نصرت داد و کارت کرد راست — او بکرد آن خود آن تو کجاست

عاقبت محمود کرد آن زر نثار — عاقبت محمود گشت آن شهریار

مقاله سابع وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفت ای بحضرت برده راه — چه بضاعت رایج است آن جایگاه

گر بگوئی چون بدین سود آوریم — هرچه رایج تر بود آنجا بریم

پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس — مرد بی هدیه نباشد جز خسیس

گفت ایسائل اگر فرمانبری — هرچه آنجا آن نباشد آن بری

آنچه تو زینجا بری کانجا بود — بردن آن بر تو کی زیبا بود

علم هست آنجایکه اسرار هست — طاعت روحانیان بسیار هست

سوز جان و درد دل میبر بسی | زانکه این آنجانشان بدهد کسی
گر بر آید از سر دردی یك آه | میبرد بوی جگر تا پیشگاه
جایگاه خاص مغز جان تست | قشر جانت نفس نافرمان تست
آه اگراز جای خاص آید پدید | مرد را حالی خلاص آید پدید

حکایت

زندان فرستادن زلیخا یوسف را

چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت | رفت و یوسف را بزندان باز داشت
با غلامی گفت بنشان ایندمش | پس بزن پنجاه چوب محکمش
برتن یوسف چنان بازو گشای | کایندم آهش بشنوم ازدور جای
آنغلام آمد بسی کارش نداد | روی یوسف دید دل بارش نداد
پوستینی دید مرد نیکبخت | دست را بر پوستین بگشاد سخت
مرد هر چوبی که میزد استوار | نالهٔ میکرد یوسف زار زار
چون زلیخا بانگ بشنودی ز دور | گفتی آخر سخت تر زن ایصبور
مرد گفت ای یوسف خورشید فر | گر زلیخا بر تو اندازد نظر
چون نبیند برتو زخم چوب هیچ | بیشك اندازد مرا در پیچ پیچ
برهنه کن دوش و دل برجایدار | بعد از آن چوب قویرا پایدار
گرچه زین ضربت زیانی باشدت | چون تورا بیند نشانی باشدت
تن برهنه کرد یوسف آنزمان | غلغلی افتاد در هفت آسمان
مرد حالی کرد دست خود بلند | سخت چوبی زد که درخاکش فکند
چون زلیخا زو شنید این باره آه | گفت بس کاین آه بود از جایگاه
پیش ازاین آن آهها ناچیز بود | آه این باری ز جانی تیز بود

گر بود در ماتمی صد نوحه گر — آه صاحب درد را باشد اثر
ور بود در حلقهٔ صد غم زده — حلقه را باشد نگین ماتم زده
تا نگردی مرد صاحب درد تو — در صف مردان نباشی مرد تو
هر که دردل عشق دارد سوز هم — شب کجا یابد قرار و روز هم

حکایت

خواجه راز نگی غلامی چست بود — دست پاك از کار دنیا شست زود
جملهٔ شب آن غلام پاکباز — تا بوقت صبح میکردی نماز
خواجه گفتش ای غلام کار کن — شب چو برخیزی مرا بیدار کن
تا وضو سازم کنم با تو نماز — آن غلام او را جوابی داد باز
گفت آنکسرا که در دره بخاست — هیچش ار بیدار کن نبود رواست
گر ترا دردیستی بیداریئی — روز و شب در کارئی بیکاریئی
چون کسی باید که بیدارت کند — دیگری باید که هم کارت کند
هر که را این حسرت و این درد نیست — خاك بر فرقش که آنکس مرد نیست
هر که با این درد دل باهم سرشت — محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

حکایت

بوعلی طوسی که پیر عهد بود — سالك وادی جد و جهد بود
آنکه ای آنجا بناز و عز رسید — می ندانم هیچکس هرگز رسید
گفت فردا اهل دوزخ زار زار — اهل جنت را بپرسند آشکار
کز خوشی جنت و ذوق وصال — حال خود گوئید تا خود چیست حال
اهل جنت جمله گویند آنزمان — خوشی فردوس خود شد ازمیان
زانکه ما را در بهشت با کمال — روی بنمود آفتاب آنجمال

چون جمال او بما نزدیك شد هشت خلداز شرم آن تاریك شد
در فروغ آنجمال جانفشان خلد را نی نام ماند و نی نشان
چون بگویند اهل جنت حال خویش اهل دوزخ در جواب آیند پیش
کای شما فارغ ز فردوس جنان هرچه گفتید آنچنانست آنچنان
زانکه ما کاصحاب جای ناخوشیم از قدم تا فرق غرق آتشیم
روی چون بنمود ما را آشکار حسرت واماندگی از روی یار
چو نشدیم آگه که ما افتاده ایم وز چنان روئی جدا افتاده ایم
ز آتش حسرت دل ناشاد ما آتش دوزخ ببرد از یاد ما
هر کجا کاین آتش آمد کار گر ز آتش دوزخ کجا ماند اثر
هر کرا شد در رهش حسرت پدید کی تواند کرد او غیرت پدید
حسرت و آه و جراحت بایدت در جراحت ذوق و راحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی محرم خلوتگه روح آمدی
گر تو مجروحی دم از عالم مزن داغ می نه وز جراحت دم مزن

حکایت

از بنی در خواست مردی پر نیاز تا گذارد بر مصلایش نماز
خواجه دستوری نداد او را دران گفت ریگ و خاك گرهست اینزمان
روی نه بر ریگ گرم و خاك کوی زانکه هر مجروح را داغست روی
چون تو می بینی جراحت روح را داغ نیکوتر بود مجروح را
تا نیاری داغ دل اینجایگاه کی توان کردن بسوی تو نگاه
داغ دل آور که در میدان درد اهل دل از داغ بشناسند مرد

مقاله ثامن وثلثون

سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه / دیدهٔ ما شد در این وادی سیاه
پر سیاست مینماید اینطریق / چند فرسنگست اینراه ایرفیق
گفت مارا هفت وادی در رهست / چون گذشتی هفت وادی درگه است
باز ناید در جهان زینراه کس / نیست از فرسنگ آن آگاه کس
چون نیامد باز کس زینراه دور / چون دهندت آگهی ای ناصبور
چون شدند آنجایگه گم سر بسر / کی خبر بازت دهند ای بیخبر

بیان هفت وادی سلوك

هست وادی طلب آغاز کار / وادی عشق است از این پس بیکنار
پس سیم وادی از آن معرفت / هست چارم وادی استغنا صفت
هست پنجم وادی توحید پاك / پس ششم وادی حیرت صعبناك
هفتمین وادی فقر است و فنا / بعد از اینوادی روش نبود ترا
در کشش افتی روش گم گرددت / گر بود یکقطره قلزم گرددت

بیان وادی اول که طلب باشد

چون فرود آئی بوادی طلب / پیشت آید هر زمانی صد تعب
صد بلا در هرنفس اینجا بود / طوطی گردون مگس اینجا بود
جد و جهد اینجات باید سالها / زانکه اینجا قلب گردد حالها
مال اینجا بایدت انداختن / ملك اینجا بایدت در باختن
در میان خونت باید آمدن / وز همه بیرونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست / دل ببایدپاك کرد از هرچه هست
چوندل تو پاك گردد از صفات / تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار — در دل تو یکطلب گردد هزار
گر شود در راه او آتش پدید — ورشود صد وادی ناخوش پدید
خویش راازشوق او دیوانه وار — بر سر آتش زند پروانه وار
سرطلب گردد ز مشتاقی خویش — جرعهٔ میخواهد از ساقی خویش
جرعهٔزان باده چون نوشش بود — هر دو عالم کل فراموشش بود
غرقه دریا بماند خشك لب — سر جانان میکند از جان طلب
ز آرزوی آنکه سر بشناسداو — ز اژدهای جانستان نهراسد او
کفروایمان گر بهم پیش آیدش — در پذیرد تا دری بگشایدش
چون درش بگشاد چه کفروچه دین — زانکه نبود زانسوئی در آن واین

حکایت

عمر و بو عثمان مکی در حرم — آورید این گنج نامه در قلم
گفت چون حق میدمید اینجان پاك — در تن آدم که آبی بود وخاك
خواست تا خیل ملایك سربسر — نی خبر یابند از جان نی اثر
گفت ای روحانیان آسمان — پیش آدم سجده آریداینزمان
سرنهادند آنهمه بر روی خاك — لاجرم یك تن بدید آنسرپاك
باز ابلیس آمد و گفت این نفس — سجدهٔ از من نه بیندهیچکس
گر بیندازند سر از تن مرا — نیست غم چون هست این گردن مرا
من همیدانم که آدم خاك نیست — سرنهم تاسر به بینم باك نیست
چون نبود ابلیس راسر برزمین — سر بدیداوزانکه بوداندر کمین
حقتعالی گفت ایجاسوس راه — تو بسر دزدیدهٔ این جایگاه
گنج چون دیدی که بنهادم نهان — بکشمت تا وانگوئی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

بیشکی در چشم آنکس کان نهد
بکشد او را تا خطش در جان نهد

مرد گنجی گنج دیدی آشکار
سر بریدن بایدت کرد اختیار

ور نبرم سر ز تن ایندم ترا
این سخن باشد همه عالم ترا

گفت یارب مهل ده این بنده را
چارهٔ کن این ز کار افکنده را

حقتعالی گفت مهلت دادمت
طوق بر گردن سپس بنهادمت

نام تو کذاب خواهم زد رقم
می بمانی تا قیامت متهم

بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاك
چون مرا شد روشن از لعنت چه باك

لعنت آن تست رحمت آن تو
بنده آن تست قسمت آن تو

گر مرا لعن است قسمت باك نیست
زهر هم باشد همه تریاك نیست

چون بدیدم خلق را رحمت طلب
لعنت برداشتم من بی ادب

لعنتی را همچو رحمت بنده نیست
بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست

این چنین باید طلب گر طالبی
تو نهٔ طالب بدعوی غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب
نیست او گم هست نقصان در طلب

حکایت

وقت مردن بود شبلی بیقرار
چشم پوشیده دلی پر انتظار

بر میان زنار حیرت بسته بود
بر سر خاکستری بنشسته بود

گه براندی اشك بر خاکستر او
گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سائلی گفتش چنین وقتی که هست
دیدهٔ کس را که او زنار بست

گفت میسوزم چه سازم چون کنم
چون ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی اوراست بس — این اضافت آمد افسوسم بکس
ماند شبلی تشنه و تفته جگر — او بدیگر کس دهد چیزد گر
گر تفاوت باشدت از دست شاه — سنگ با گوهر نهٔ تو مرد راه
گرعزیز از گوهری و زسنگ خوار — پس ندارد شاه اینجا هیچکار
سنگ و گوهر را نه دشمن شو نه دوست — آن نظر کن تو که این از دست اوست
گر ترا سنگی زند معشوق مست — به که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار — هر زمان صد جان کند دررَه نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود — نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب — مرتدی باشد دراین ره بی ادب

حکایت

دید مجنون را عزیزی دردناک — درمیان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجوئی ازین — گفت لیلی را همی پویم چنین
گفت لیلی را کجا یابی زخاک — کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هرجا که هست — بو که جائی آرمش ناگه بدست

حکایت

یوسف همدان امام روزگار — صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالاو پست — دیده درمی بنگر ددر هر چه هست
هست هر یکذره یعقوبی دگر — یوسفی گم کرده را پرسد خبر
درد باید در ره او و انتظار — تادرین هر دو بر آید روزگار
گر درین هر دو نیابی کار باز — سرمکش زنهار ازاین اسرار باز
در طلب صبری ببایدمرد را — صبر خود کی باشد اهل درد را

صبر کن گرخواهی و گرنه بسی
بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم
همچنان در خون نشین باخود بهم
گر نهٔ ایخفته اهل تهنیت
پس چرا خودرا نداری تعزیت
گر نداری شادیئی از وصل یار
خیز باری ماتم هجران بدار
گر نمی بینی جمال یار تو
خیزو منشین میطلب اسرارتو
گر نمیداری طلب کن شرم دار
چون خران تا چند باشی بیفسار

حکایت

سنگ گشته مردی اندر کوه چین
اشك میبارید چشمش بر زمین
برزمین میریخت اشکش زارزار
سنك میشد اشگ آنمرد آشکار
آنچنان سنگی که گردر دست میغ
او فتادی زان بباریدی دریغ
هست علم آن مرد پاك راستگو
گر بچین باید شدن آنرا بجو
زانکه علم از غصه بیهمتان
سنگ شد وز دست کافر نعمتان
جمله تاریکیست این محنت سرای
علم دروی چون چراغی رهنمای
رهبر جانت دراین تاریك جای
جوهر علمست و علمت جانفزای
تو درین تاریکی بی پا و سر
چون سکندر ماندهٔ بی راهبر
گرتو بر گیری ازین جوهر بسی
خویشرا یابی پشیمان تر کسی
ور نیابی جوهرت ای هیچکس
هم پشیمانتر تو خواهی بود و بس
گر بود ور نبود این جوهر ترا
هر زمان یابم پشیمان تر ترا
اینجهان و آنجهان درجان کمست
تن ز جان وجان ز تن پنهان کمست
چون برون رفتی ازین کم در کمی
هست آنجا جای خاص آدمی
چون رسی آنجا بجای خاص باز
پی بری درهر نفس صد گونه راز

ور درین ره باز مانی وای تو　　گم شوی در نوحه سرتاپای تو
شب مخسب و روز هم چیزی مخور　　کاین طلب در تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب کم گرددت　　خورد روز و خواب شب کم گرددت

حکایت

شیخ مهنه بود در قبضی عظیم　　شد بصحرا دیده پرخون دل دو نیم
دید پیر روستائی را ز دور　　گاو میراند و ازو میتافت نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام　　شرح دادش حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید　　از فرود فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام　　نی بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چیند آشکار　　دانه ارزن پس از سالی هزار
گر ز بعد آنکه چندینی زمان　　مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز　　بوسعید از دور باشد آن هنوز
طالبانرا صبر میباید بسی　　طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون ناید پدید　　مشك در نافه ز خون ناید پدید
از درونی گر طلب بیرون رود　　گر همه گردون بود درخون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست　　زنده نبود صورت دیوار اوست
گر بدست آید ترا گنج گهر　　در طلب باید که باشی گرم تر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد　　هم بدان گنج و گهر دربند شد
وانکه او دره بچیزی ماند باز　　شد بتش آنچیز گو بابت بساز
چون تنك مغز آمدی بیدل شدی　　کز شرابی مست ولایعقل شدی
نی مشو آخر بیك هی مست نیز　　میطلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت

یکشبی محمود میشد با سپاه | خاك بیزی دید سر برخاك راه
کرده برهر جای کوهی خاك بیش | شاه چون آن دید بازو بند خویش
در میان کوه خاك او فکند | پس براند آنگاه چون بادی سمند
چون دگر شب باز آمد شهر بار | دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی | ده خـراج عالم آسان یافتی
همچنان اینخاك می بیزی تو باز | پادشاهی کن که گشتی بی نیاز
خاك بیزش گفت آن زین یافتم | آنچنان گنجی نهان زین یافتم
چون از ایندر دولتم گشت آشکار | تا که جان دارم مرا اینست کار
مرد ایندر باش تا بگشایدت | سر متاب از راه تا بنمایـدت
بستهٔ جز چشم تو پیوسته نیست | روطلب کن زانکه ایندر بسته نیست

حکایت

بیخودی میگفت در پیش خدای | کایخدا آخر دری برمن گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود | گفت ایغافل کی ایندر بسته بود

وادی عشق

بعد از آن وادی عشق آید پدید | غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس در اینوادی بجز آتش مباد | وانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود | گرم رو سوزنده وسر کش بود
عاقبت اندیش نبود یکزمان | غرق در آتش چو آن برق جهان
لحظهٔ نی کافری دارد نه دین | ذرهٔ نی شك شناسد نی یقین
نیك وبد در راه او یکسان بود | خود چو عشق آمد نه این نه آن بود

ای مباحی اینسخن آن تو نیست
مرتدی اینذوق در جان تو نیست
هرچه دارد پاك در بازد بنقد
وز وصال دوست مینازد بنقد
دیگرانرا وعده با فردا بود
لیکن او را نقد هم اینجا بود
تا نسوزد نقد را یکبارهگی
کی تواند رست از غمخوارهگی
تا که جوهر در وجود او نسوخت
در مفرح کی تواند دل فروخت
ماهی از دریا چو بر صحرا فتد
می طپد تا بو که در دریا فتد
عقل در سودای عشق استاد نیست
عشق کار عقل مادر زاد نیست
عشق اینجا آتش است و عقل دود
عشق چون آمد گریزد عقل زود
می طپد پیوسته در سوز و گداز
تا بجای خود رسد ناگاه باز
گر ز غیبت دیدهٔ بخشند راست
اصل عشق آنجا به بینی کز کجاست
هست هریك برك از هستی عشق
سر براه افکنده از مستی عشق
گر ترا آنچشم غیبی باز شد
با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر
عشق را هرگز نه بینی پاوسر
مرد کار افتاده باید عشق را
مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتادهٔ نه عاشقی
مردهٔ تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید در این ره مرد کار
تا کند در هر نفس صد جان نثار

حکایت

خواجهٔ از خانمان آواره شد
وز فقاعی کود کی بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او
گشت پر غوغای رسوائی او
هرچه او را بود اسباب و ضیاع
داد از دست و خرید از وی فقاع
چون نماندش چیزی و درویش شد
عشق آن بیدل یکی صد بیش شد

گر چه میدادند نان او را تمام گرسنه بودی وسیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید جمله میداد و فقاعی میخرید
دائماً بنشسته بودی گرسنه تا خورد یکدم فقاعی صد تنه
سائلی گفتش که ای آشفته کار عشق چبود سر آن کن آشکار
گفت آن باشد که صد عالم متاع جمله بفروشی برای یك فقاع
تا چنین کاری نیفتد مرد را او چه داند عشق را و درد را

حکایت

اهل لیلی جمله مجنون را همی در قبیله ره ندادندی دمی
داشت چوپانی در آنصحرا نشست پوستی بستد از او مجنون مست
سر نگون شد پوست اندر سر فکند خویشتن را کرده همچون گوسفند
آن شبان را گفت بهر کردگار در میان گوسفندانم گذار
سوی لیلی ران گله من درمیان تا بیابم بوی لیلی یك زمان
تا نهان از غیر زیر پوست من بهره گیرم ساعتی از دوست من
گر ترا یکدم چنین دردی بود در بن هر موی تو مردی بود
ای دریغا درد مردانت بود درد باید مرد را آنت بود
عاقبت مجنون چو زیر پوست شد در گله پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی برخاست اول جوش از و پس بآخر گشت زائل هوش از و
چون در آمد آب و عشق از سر گذشت بر گرفتش آنشبان بردش بدشت
آب زد بر روی آنمست خراب تادمی بنشست آن آتش ز آب
بعد از آن روزد گر مجنون مست گرد باقومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز بس برهنه مانده ای سر فراز

جامهٔ کان دوست تر داری و بس
گر بگوئی من بیارم این نفس
گفت هر جامه سزای دوست نیست
هیچ جامه بهترم از پوست نیست
پوستی خواهم از آن گوسفند
چشم بد را نیز می سوزم سپند
اطلس و اکسون مجنون پوست است
پوست خواهد هر که لیلی دوست است
برده‌ام در پوست بوی دوست من
کی ستانم جامهٔ جز پوست من
یافت دل در پوست راز دوستی
چون نداری مغز باری پوستی
عشق باید کز خودی بستاندت
پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیز تو درمحو صفات
بخشش جانست و ترک ترهات
پای درنه گر سر افرازی چنین
زانکه بازی نیست جانبازی چنین

حکایت

گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی
وینسخن شد فاش درهرمجلسی
چون سواره رفتی اندر ره ایاس
میدویدی آن گدای حق شناس
چون بمیدان آمدی آنمشک موی
هیچ سوئی ننگرستی جز باوی
اینسخن گفتند با محمود باز
کان گدا گردیده عاشق بر ایاز
روز دیگر چون بمیدان شد غلام
میدوید آن رند با عشق تمام
چشم بر گوی ایاز آورده بود
گوئیا چون گوی چوگان خورده بود
کرد پنهان سوی او سلطان نگاه
دید جانش همچو جو رویش چو کاه
پشت چون چوگان و سر گردان چو گوی
میدوید از هر سر میدان چو گوی
خواند پس محمودش و گفت ایگدا
خواستی هم کاسگی با پادشا
رند گفتش گر گدایم گر نیم
عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی
هست این سرمایهٔ بی مایگی

عشق از افلاس میگیرد نمک
عشق مفلس را سزد بی هیچ شک

تو جهانداری و دل افروخته
عشق را باید چو من دل سوخته

ساز وصل است آنچه تو داری و بس
صبر کن با درد هجران یکنفس

وصلرا چندین چه سازی کار و بار
هجر را گر مرد عشقی پایدار

شاه گفتش ای ز هستی بیخبر
چون همه بر گوی میداری نظر

گفت زیرا او چو من سر گشته است
من چو او او همچو من آغشته است

قدر من او داند و من آن او
هردو یک گوئیم در چوگان او

هردو در سرگشتگی افتاده ایم
بی سر و بی بن بپا استاده ایم

او خبر دارد ز من من هم ازو
باز میگوئیم مشتی غم ازو

دولتی تر آمد از من گوی راه
کاسب اورا نعل بوسد گاهگاه

گوچه همچون گوی بی پا و سرم
لیک من از گوی محنت کش ترم

گوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدای دلشده بر جان خورد

گوی گرچه زخم دارد بیقیاس
از پی او میدود آخر ایاس

من اگرچه زخم دارم بیش ازو
در پی اویم نیایم پیش از او

گوی گه گه در حضور افتاده است
وین گدا پیوسته دور افتاده است

آخر اورا چون حضوری میرسد
از می وصلش سروری میرسد

من نمییارم بوصلش بوی برد
گوی وصلی یافت از من گوی برد

شهریارش گفت کایدرویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمیگوئی دروغ ای بینوا
دعوی افلاس را آور گوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی باشم از این مجلس نیم

لیک اگر در عشق گشتم جانفشان
جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق ‌‌ جان فشان ورنه مکن دعوی عشق
این بگفت و بود حرفش بر زبان ‌‌ که بجانان داد جانرا در زمان
چون بداد آن رند جان در خاکراه ‌‌ شد جهان محمود را از غم سیاه
گر بنزدیک تو جان بازی ست خورد ‌‌ تو در آ تا خود به بینی دستبرد
گر ترا گویند یکساعت در آی ‌‌ تا توزین ره بشنوی بانگ در آی
آنچنان بی پا و سر گردی مدام ‌‌ که ببازی هرچه را داری مدام
چون در افتی تا خبر باشد ترا ‌‌ عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

حکایت

در عجم افتاد مردی از عرب ‌‌ ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر ‌‌ بر قلندر خانه افتادش گذر
دید مشتی رند را نی سر نه بن ‌‌ هر دو عالم باخته بی یك سخن
جمله کم زن مهره دزد و پاك بر ‌‌ در پلیدی هر یك از دیگر بتر
هریکیرا کوزهٔ دردی بدست ‌‌ کوزه در دردی زده اول نشست
چون بدید آنقومرا میلش فتاد ‌‌ عقل و جان برشارع سیلش فتاد
چون قلندر ها چنانش یافتند ‌‌ آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش در آ ای هیچکس ‌‌ اندرون شد بیش و کم این بود و بس
مست کردند آنگه از یك درد یش ‌‌ محو شد از خویش و گم شد مردیش
مال و ملك و سیم و زر بودش بسی ‌‌ برد از او دریکنفس حالی کسی
رندی آمد دردی افزونش داد ‌‌ وز قلندر خانه سر بیرونش داد
مرد میشد همچنان تا در عرب ‌‌ عور و مفلس تشنه جان و خشك لب
اهل او گفتند بس آشفتهٔ ‌‌ کو زر و سیمت همانا خفتهٔ

سیم و زر شد آمد آشفتن ترا
شوم بود این در عجم رفتن ترا

دزد راهت زد کجا شد مال تو
شرح ده تا من بدانم حال تو

گفت میرفتم خرامان در رهی
اوفتادم بر قلندر ناگهی

هیچ دیگر می ندانم نیز من
سیم و زر رفت وشدم ناچیزمن

گفت وصف آن قلندر کن مرا
گفت وصف اینست پس قال اندرا

مرد اعرابی فنائی مانده بود
وز همه قال اندرائی مانده بود

پای در نه یا سر خود گیر تو
جان ببر یا نه بجان بپذیر تو

گرتو بپذیری بجان اسرار عشق
جان فشانان سر کنی بردار عشق

جان فشانی و بمانی برهنه
ماندت قال اندر آئی زانهمه

حکایت

بود عالی همتی صاحب کمال
گشت عاشق بر یکی صاحب جمال

از قضا معشوق آن دلداده مرد
شد چوشاخ زعفران باریك وزرد

روز روشن بر دلش تاریك شد
مرگش ازدور آمدو نزديك شد

مرد عاشق را خبر دادند از آن
کاردی در دست میآمد دوان

گفت جانانرا بخواهم کشت زار
تا بمرك خود نمیرد آن نگار

مردمان گفتند بس شوریدهٔ
تو درین کشتن چه حکمت دیدهٔ

خون مریز و دست ازین کشتن بدار
اوخود اینساعت بخواهد مرد زار

چون ندارد مرده کشتن حاصلی
سر نبرد مرده را جز جاهلی

گفت چون بر دست من شد کشته یار
بر قصاص او کشندم زار زار

پس چو برخیزد قیامت پیش جمع
در قصاص او بسوزندم چوشمع

هم شوم زو کشته امروز از هوس
سوخته فردا از او اینم نه بس

پس بود اینجا و آنجا کام من   سوخته یا کشتهٔ او نام من
عاشقان جانباز اینراه آمدند   در دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند   دل بکلی از جهان برداشتند
دست چون برداشتند از جان خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

حکایت

چون خلیل الله در نزع او فتاد   جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس شو بگو با پادشاه   از خلیل خویش آخر جان مخواه
حقتعالی گفت اگر هستی خلیل   برخلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی باید ستد از تو به تیغ   از خلیل خود که دارد جان دریغ
حاضری گفتش که ایشمع جهان   از چه می ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بودند جان بازان راه   تو چرا امیداری آخر جان نگاه
گفت چون من گویم اینك ترك جان   پای عزرائیل آمد در میان
برسر آتش در آمد جبرئیل   گفت از من حاجتی خواه ایخلیل
من نکردم سوی او آندم نگاه   زانکه بند را هم آمد جزاله
چون به پیچیدم سر از جبریل من   کی دهم جان را بعزرائیل من
زان نیارم کرد جان خوش خوش نثار   تا مگر او خود بفرماید بیار
چون بجان دادن رسد فرمان مرا   نیمجو ارزد جهان جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس   تا که او گوید سخن اینست و بس

مقاله اربعون

بیان وادی معرفت

بعد از آن بنمایدت پیش نظر معرفت را وادی بی پا و سر
هیچکس نبود که نی آن جایگاه مختلف گردد ز بسیاری راه
هیچ ره دروی نه چون آن دیگر است سالك تن سالك جان دیگر است
باز جان و تن ز نقصان و کمال هست دایم در ترقی و زوال
لاجرم بس ره که پیش آید پدید هر یکی بر حد خویش آید پدید
کی تواند شد در اینراه جلیل عنکبوت مبتلا همراه فیل
سیر هر کس تا کمال او بود قرب هر کس حسب حال او بود
گر بپرد پشه چندانی که هست کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر همروش هرگز نگردد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافته این یکی محراب و آن بت یافته
چون بتابد آفتاب معرفت از سپهر اینره عالی صفت
هرتنی بینا شود بر قدر خویش باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر آتش چون براو روشن شود گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نی پوست او چون نه بیند ذرهٔ جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام ذره ذره کوی او بیند تمام
صد هزار اسرار از زیر نقاب روی می بنمایدش چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در اینراه شگرف تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید هر زمانت نو شود شوقی پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود صد هزاران خون حلال اینجا بود
تا بیاری دست تا عرش مجید کم مزن یکساعت از هل من مزید

خویش را در بحر عرفان غرق کن	ورنه باری خاك ره برفرق کن
گر شوی قانع بملك اینجهان	تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دایم سلطنت در معرفت	جهد کن تا حاصل آید اینصفت
هر که مست عالم عرفان بود	برهمه خلق جهان سلطان بود
ملك عالم پیش او ملکی شود	نه فلك در بحر او فلکی شود
گر بدانندی ملوك روزگار	ذوق این شربت زملك بی کنار
جمله درعالم نشستندی ز درد	در بروی هم به بستندی زدرد

حکایت

شد مگر محمود در ویرانهٔ	دید آنجا بیدلی دیوانهٔ
سر فروبرده باندوهی که داشت	پشت زیر بار آنکوهی که داشت
شاهرا چون دید گفتا دور باش	ورنه برجانت زند صد دورباش
تو نه شاهی رو که بس دون همتی	در خدای خویش کافر نعمتی
گفت محمودش مرا کافر مگوی	یك سخن بامن بگو دیگر مگوی
گفت اگرمیدانی ای تو بیخبر	کز که دور افتاده ای بی نظر
نیستی خاکستر و خاکت تمام	جمله آتش ریختی بر سر مدام

مقاله حادی و اربعون

دربیان وادی استغناء

بعد از آن وادی استغنا بود	نی در آن دعوی و نی معنا بود
میجهد از بی نیازی صرصری	میزند بر هم بیکدم کشوری
هفت دریا یك شمر اینجا بود	هفت اختر یك شرر اینجا بود

هشت جنت نیز آنجا مرده ایست / هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست
هست موریرا هم اینجا ایعجب / اجری اك فیل دمان بی یك سبب
تا کلاغی را شود پر حوصله / کس نماند زنده در یك قافله
صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت / تا که آدمرا چراغی برفروخت
صدهزاران جسم خالی شد زروح / تادر آنحضرت درو گر گشت نوح
صد هزاران پشه درلشگر فتاد / تا براهیم از میان بر سر فتاد
صد هزاران طفل سر ببریده شد / تا کلیم الله صاحب دیده شد
صد هزاران خلق در زنار شد / تا که عیسی محرم اسرار شد
صدهزاران جان ودل تاراج رفت / تا محمد یکشبی معراج رفت
قدرتی نو دارد اینخانه کهن / خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن
گر جهانی دل کبابی دیدهٔ / همچنان دانم که خوابی دیدهٔ
گر درینددریا هزاران جان فتاد / شبنمی در بحر بی پایان فتاد
گر فروشد صدهزاران سر بخواب / ذرهٔ یا سایهٔ شد ز آفتاب
ریخت گرافلاك وانجم لخت لخت / درجهان کم گیر برگی ازدرخت
گر زماهی در عدم شد تا بماه / پای موری لنك شد در قعر چاه
گردوعالم شدهمه یکبار نیست / درزمان ریگی همه انگار نیست
گر نماند از دیو وز مردم اثر / از سر یکقطره باران در گذر
گر بریزد جملهٔ تنها بخاك / موی حیوانی اگر نبود چه باك
گر شد اینجاجزو و کل ایجان تباه / کم شد ازروی زمین یك پر کاه
گر بیکره گشت این نه طشت گم / قطرهٔ در هفت دریا گشت گم

حکایت

در خراسان بود برنائی چوماه
او فتاد آنماه یوسف وش بچاه
بر زبر افتاد خاك او را بسی
عاقبت زانجا برآوردش کسی
حال بروی گشته بود وروزگار
باد و دم آورده کارش سخت زار
آن نکو سیرت محمد نام بود
تا بدانعالم از او یك گام بود
چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
ایچراغ چشم و ایجـان پدر
ای محمد با پدر لطفی بکن
یکسخن بر گوی او گفت اینسخن
کومحمد کو پسر کو هیچکس
این بگفت و جان بداد این بود بس
در نگر ای سالك صاحبنظر
تا محمد گوی و آدم در نگر
آدم آخر کو و ذریات او
نـام جزئیات و کلیات او
کوزمین کو کوه ودریا کوفلك
کوپری کو دیومردم کو ملك
کو کنون آنصدهزاران تن بخاك
کو کنون آنصدهزاران جان پاك
کو بوقت جان بدادن پیچ پیچ
کو کسی کوجان و تن کوهیچ هیچ
هردوعالمراوصد چندان که هست
گر بسائی و به بیزی زانچه هست
چون سرای پیچ پیچ آید ترا
بر سر غربال هیچ آید تـرا

حکایت

یوسف همدان که چشم راه داشت
سینهٔ پاك و دلی آگاه داشت
گفت برشو عمرها بالای عرش
پس فروشو بعد از آن در تحت فرش
هرچه بودو هست و خواهد بود نیز
چه بدوچه نیك هریکذره چیز
قطرهٔ این جمله از دریای بود
بودو فرزندش نبود آمدچه سود
نیست اینوادی چنین سهل ایسلیم
سهل میدانی تو از جهل ای لئیم
گرشود صدره روان خون در دلت
هم نگردد قطع جز یکمنزلت

گر جهانی راه هردم بسپری / گام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالك راهرا پایان ندید / هیچکس ایندرد رادرمان ندید

ور چوسگ باشی ودایم میدوی / تا ابد بانك درائی نشنوی

نی شدن رویست و نه استادنت / نه ترا مردن به ونی زادنت

هست مشکل کار افتادن چه سود / کارسخت اینست استادن چه سود

سرمزن سرمیزن ایمرد خموش / ترك کن اینکاروهین در کار کوش

هم بترك کار گو هم کار کن / کار خود اندك کن وبسیار کن

تا مگر کاری بود درمان کار / کار باشد باتو در پایان کار

ور نباشد کار درمان کسی / باتو بیکاری بود آنجا بسی

ترك کن کاری که آن کردی نخست / کردن ونا کردن این باشد درست

چون شناسی کارچون نتوان شناخت / ورشناسی کی توانی کارساخت

بی نیازی بین و استغنانگر / خواه مطرب باش وخواهی نوحه گر

برق استغنا چنان اینجا فروخت / کز تف او صد جهان حالی بسوخت

صدجهان اینجا فرو دیزد بخاك / گرجهان نبود در اینوادی چه باك

حکایت

دیده باشی کان حکیم پرخرد / تخته خاك آورد در پیش خود

پس کند آن تخته پرنقش ونگار / ثابت و سیاره آرد آشکار

هم فلك آرد پدید و هم زمین / گه بر آن حکمی کند گاهی برین

هم نجوم وهم بروج آرد پدید / هم افول و هم عروج آردپدید

هم نحوست هم سعادت بر کشد / خانهٔ موت و ولادت بر کشد

چون حساب نحس گردد سعداز آن / گوشهٔ آن تخته گیرد بعداز آن

بر فشاند گوئی آن هرگز نبود
آن همه نقش و نشان هرگز نبود

صورت اینعالم پر پیچ پیچ
هست همچون صورت آن تخته هیچ

تو نیاری تاب این گنج گزین
گرد این کم گرد و در کنجی نشین

جملهٔ مردان زنان اینجا شدند
از دو عالم بی نشان اینجا شدند

گر نیاری طاقت اینراه تو
گر همه کوهی نسنجی کاه تو

حکایت

گفت مردی مرد را از اهل راز
پرده شد از عالم اسرار باز

هاتفی در حال گفت ای پیر زود
هرچه میخواهی بخواه و گیر زود

پیر گفتا من بدیدم کانبیا
مبتلا بودند دایم در بلا

هر کجا رنج و بلائی بیش بود
انبیا را آنهمه دا|ر پیش بود

انبیا را چون بلا آمد نصیب
کی رسد راحت بدین مرد غریب

من نه عزت خواهم و نه خواریئی
کاش در عجز خودم بگذاریئی

چون نصیب مهتران در داست و رنج
کهترانرا کی تواند بود گنج

ابنیا بودند سر غوغای کار
من ندارم تاب دست از من بدار

هرچه گویم ازمیان جان چه سود
تا تورا کاری نیفتد زان چه سود

گرچه در بحر خطر افتادهٔ
همچو کف کی بر ز بر افتادهٔ

از نهنگ قهر اگر آگاهیئی
کی سلوك اینچنین ره خواهیئی

اول از پندار مانی بیقرار
چون درافتی جان کی آری بر کنار

حکایت

آن مگس میشد ز بهر توشه
دید کندوی عسل در گوشهٔ

شد ز شوق آن عسل دلدادهٔ
در خروش آمد که کو آزادهٔ

کزمن مسکین جوی بستاند او ‌‌ ‌ در درون کندویم بنشاند او
شاخ وصلم گر ببار آید چنین ‌ ‌ ‌ هیچ نیکوتر نی است ازانگبین
کرد کارش داد خود بیرونشوی ‌ ‌ ‌ دردرون ره داد و بستد زوجوی
چون مگس را درعسل افتاد کار ‌ ‌ ‌ پاودستش در عسل شد استوار
از طپیدن سست شد پیوند او ‌ ‌ ‌ وز چخیدن سخت تر شد بند او
درخروش آمد که مارا قهر کشت ‌ ‌ ‌ انگبینم سخت تراز زهر کشت
گر جوی دادم دو جوا کنون دهم ‌ ‌ ‌ بو کزین درماندگی بیرون جهم
کس دراینوادی دمی فارغ مباد ‌ ‌ ‌ مرد اینوادی بجز بالغ مباد
روزگاری ایدل آشفته کار ‌ ‌ ‌ پا و دستت در عسل شداستوار
بس ببازی میشماری روزگار ‌ ‌ ‌ یا بغفلت میگذاری روزگار
خیز و اینوادی مشکل قطع کن ‌ ‌ ‌ باز بر ازجان واز دل قطع کن
زانکه تاباجان وبا دل هم بری ‌ ‌ ‌ مشرکی وز مشرکان غافل‌تری
برفشان جان درره ودل کن نثار ‌ ‌ ‌ ور نه ز استغنا بگردانند کار

حکایت

بود شیخی خرقه پوش و نامدار ‌ ‌ ‌ برد از وی دختر سگبان قرار
شد چنان در عشق آندلبر زبون ‌ ‌ ‌ کزدلش میزد چودریاموج خون
بر امید آنکه بیند روی او ‌ ‌ ‌ شب بخفتی با سگان کوی او
مادر دختر از آن آگاه شد ‌ ‌ ‌ گفت شیخا چون دلت گمراه شد
درسرت باشد اگرهیچ اینهوس ‌ ‌ ‌ پیشهٔ ماهست سگبانی و بس
بایدت چون ما توسگبانی کنی ‌ ‌ ‌ بعد سالی عقد و مهمانی کنی
چون نبود آنشیخ اندرعشق سست ‌ ‌ ‌ خرقه‌را افکندوشد در کارچست

باسگی در دست بر بازار شد / قرب سالی از پی اینکار شد
صوفی دیگر که بودش همنفس / چون چنانش دید گفت ای هیچکس
مدت سی سال بودی مرد مرد / این چرا کردی وهر گز این که کرد
گفت ایغافل مکن قصه دراز / زانکه گر پرده کنی زین قصه باز
حقتعالی داند این اسرار را / با تو گرداند همی اینکار را
چون به بیند طعنهٔ پیوست تو / سگ نهد از دست من در دست تو
چند گویم کایندلم از درد راه / خون شد و یك کس نیامد مرد راه
من ز بیهوده شدم بسیار گوی / وز شما یکتن نشد اسرار جوی
گر شما اسرار دان ره شوید / انگهی از درد من آگه شوید
گر بگویم بیش ازین زینره بسی / لغو باشد نیست چون رهرو کسی

حکایت

آن مریدی شیخ را گفت از حضور / نکتهٔ برگوی شیخش گفت دور
گر شما روها بشوئید اینزمان / انگهی من نکته آرم درمیان
در کثافت مشکبوئی زان چه سود / پیش مستان نکته گوئی زان چه سود

مقاله ثانی و اربعون

دربیان وادی پنجم که توحید باشد

بعد از آن وادی توحید آیدت / منزل تجرید و تفرید آیدت
رویها چون زین بیابان در کشند / جمله سر از یك گریبان بر کشند
گر بسی بینی عدد گر اند کی / آن یکی باشد دراینره آن یکی
چون یکی باشد یك اندر یك مدام / آن یکی اندر یکی باشد تمام

نیست آن یک کان احد آید ترا زان یکی کاندر عدد آید ترا
چون برونست این ز حد و از عدد از ازل قطع نظر کن وز ابد
چون ازل گم شد ابد هم جاودان هر دو را کی هیچ ماند درمیان
چون همه هیچی بود هیچ اینهمه کی بود در اصل جز هیچ اینهمه

حکایت

گفت آن دیوانه را مردی عزیز چیست اینعالم بگو واینخانه نیز
گفت هست اینعالم پر نام و ننگ همچو نخلی بسته از صد گونه رنگ
گر بدست آن نخلرا مالد کسی آنهمه یك موم گردد بیشکی
چون همه مومست و دیگر چیز نیست وانکه چندین رنك آن خود نیز نیست
چون یکی باشد همه نبود دوئی هم منی برخیزد اینجا هم توئی

حکایت

رفت پیش بوعلی آن پیر زن کاغذ زر برد کاین بستان ز من
شیخ گفتا عهد دارم من که نیز جز ز حق نستانم از کس هیچ چیز
پیر زن در حال گفتا بوعلی از کجا آوردی آخر احولی
مرد را در دیده اینجا غیر نیست کعبه را ضدیتی با دیر نیست
تو درین ره مرد عقد و حل نهٔ چند بینی غیر اگر احول نهٔ
مرد سالك چون بحد دل رسید اندرین ره چون بدینمنزل رسید
بشنود از وی سخنها آشکار هم بدو ماند وجودش پایدار
هم جز او کسرا نه بیند یکزمان هم جز او کس را نداند درجهان
هم در او هم زاو و هم با او بود هم برون از هر سه این نیکو بود
هر که در دریای وحدت گم نشد گر همه آدم بود مردم نشد

هر که از اهل هنروزاهل عیب — آفتابی دارد اندر جیب غیب
عاقبت روزی بود کان آفتاب — با خودش گیرد براندازد نقاب
هر که او در آفتاب خودرسید — تو یقین میدان زنیك و بد رهید
تا تو باشی نیك و بد اینجا بود — چون تو گم گشتی همه سودا بود
ور تو مانی در وجود خویش باز — نیك و بد بینی در اینراه دراز
تا که از هیچی پدیدار آمدی — در وجود خود گرفتار آمدی
کاشکی اکنون چو اول بودهٔ — یعنی از هستی معطل بودهٔ
از صفات بد بکلی پاك شو — بعداز آن بادی بکف باخاك شو
از کجا دانی که اندر تن ترا — چه پلیدیهاست چه گلخن ترا
مارو کژدم با تو زیر پرده اند — خفته اندو خویشتن گم کرده‌اند
گر سر موئی فرا ایشان کنی — هر یکیرا همچو صدثعبان کنی
هر یکیرا دوزخ پر مار هست — تا نپردازی تو دوزخ کارهست
گر برون آئی از اینها پاك تو — خوش بخاك اندرشوی درخاك تو
ورنه زیرخاك چه کژدم چه‌مار — میگزندت سخت تاروز شمار
تا کی ای‌عطار ازینحرف مجاز — با سرا سرار و توحید آی باز
مرد سالك چونرسید اینجایگاه — جایگاه و مرد برخیزد ز راه
گم شود زیرا که پیدا آید او — گنك گردد زانکه گویاآیداو
جزو گردد کل شودنه کل نه جزو — صورتی باشدصفت نه‌جان نه‌عضو
هر چهار آید برون از هرچهار — صدهزار آید برون از صدهزار
در دبیرستان این سر عجب — صدهزاران عقل بینی خشك لب
عقل اینجا کیست افتاده بدر — مانده طفلی کورومادرزادو کر

ذرهٔ هر کو از این سر یافته است | سر ز ملك هر دو عالم تافته است
خود چو اینکس نیست موئی در جهان | چون بیابد نیز بوئی در جهان
گر چه اینکس نیست کل هم اینکس است | گر وجود است و عدم هم اینکس است

حکایت

گفت لقمان سرخسی کای اله | پیرم و سرگشته و گم کرده راه
بندهٔ کو پیر شد شادش کنند | پس خطش بدهند و آزادش کنند
من کنون در بندگیت ای پادشاه | همچو برفی کرده موی خود سیاه
بندهٔ بس غم کشم شادیم بخش | پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی گفت ایحرم را خاص خاص | هر که او از بنده گی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم | ترك کن این هر دو را در نه قدم
گفت الهی من ترا خواهم مدام | عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون | پای کوبان دست میزد در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم | بنده باری نیستم پس چیستم
بنده گی شد محو و آزادی نماند | ذرهٔ در دل غم و شادی نماند
بیصفت گشتم نگشتم بیصفت | عارفم اما ندارم معرفت
من ندانم من تو ام یا تو منی | محو گشتم در تو و گم شد منی

حکایت

از قضا افتاد معشوقی در آب | عاشقش خود را در افکند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن بایکدگر | این یکی پرسید از او کای بی‌خبر
گر من افتادم در این آب روان | از چه افکندی تو خود را درمیان
گفت من خود را در آب انداختم | زانکه خود را از تو می نشناختم

روزگاری شد که باشد بیشکی | هم تو من هم من تو وان هر دو یکی
تو منی یا من توام چند از دوئی | با تو ام من یا تو من یا من توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام | هر دو تن باشیم یکتن والسلام
تا دوئی بر جاست در شرکت بتافت | چون دوئی بر خاست توحیدت بتافت
تو در او گم گرد توحید این بود | گم شدن کم کن که تفرید این بود

حکایت

گفت روزی فرخ و مسعود بود | روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا بی عدد فیل و سیاه | بود بالائی بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن | هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از فیل و سپاه | همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آنچنان لشکر ندید | پیش از آن لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشاد شاه نامور | با ایاز خاص خود گفت ای پسر
هست چندین فیل و لشکر آن من | اینهمه آن تو تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار | سخت فارغ بد ایاز و بر قرار
شاهرا خدمت نکرد آنجایگاه | خود نگفت او این مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ایغلام | میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده چون بیحرمتی | پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه | حق شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب | گفت هست اینرا موافق دو جواب
یك جواب اینست کان بیروی وراه | گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاك افتد بخواری پیش او | یا سخن گوید بزاری پیش او

بیشتر از شاه و کمتر آمدن
جهل باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بر ایندر آورم
در میان خود را برابر آورم
بنده آن اوو تشریف آن اوست
من کیم فرمان همه فرمان اوست
زانچه هرروزی شه فیروز گرد
وین کرم کوبا ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبهٔ ذاتش دهند
من ندانم تا مکافاتش دهند
من دراینمعرض کجا آیم پدید
من که باشم یا چرا آیم پدید
نی کنم خدمت نه برسر آیمش
کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید اینقول ازایاس
گفت احسنت ای ایاز حق شناس
دادم انصافی که در ایام شاه
لایقی هردم بصد انعام شاه
پس حسن گفتا بگو دیگر جواب
گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من وشه هر دو باهم بودمی
اینسخن را سخت محرم بودمی
لیك چون تو محرم آن نیستی
چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه
آنحسن شد تا میان آنسپاه
چون در آنخلوت نه مابود و نه من
گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی
آنجواب خاص با من باز گوی
گفت هرگه کز کمال لطف شاه
میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یك نظر
محو میگردد وجودم سر بسر
از ضیاء آفتاب فر شاه
پاك بر میخیزم آنساعت ز راه
چون نمی ماند ز من نام وجود
چون بخدمت پیش افتم درسجود
گر تو می بینی کسیرا آنزمان
من نیم آن هست هم شاه جهان
گر تو یك لطف وو گر صد میکنی
آنخداوندی تو باخود میکنی

سایهٔ کو گم شود در آفتاب
زو کی آید خدمتی درهیچ باب
هست ایازت سایهٔ در کوی تو
گم شده در آفتاب روی تو
چو نشد از خود بنده فانی او نماند
هر چه خواهی کن تو دانی او نماند

مقاله ثالث واربعون

دربیان وادی ششم که حیرت باشد

بعد از آن وادی حیرت آیدت
کار دایم درد و حسرت آیدت
هرنفس اینجا چو تیغی باشدت
هر دمی اینجا دریغی باشدت
آه باشد درد باشد سوز هم
روزوشب باشدنه شب نه روز هم
از بن هرموی آنکس نه به تیغ
میچکد خون مینگارد ایدریغ
آتشی افسرده باشد مرد این
در تحیر سوخته از درد این
مرد حیران چونرسد آنجایگاه
در تحیر مانده و گم کرده راه
گم شوددر راه حیرت محوومات
بیخبر از بود خود وز کاینات
هر که زد توحید بر جانش رقم
جمله گردد محواز او اونیزهم
گر بدو گویند هستی یا نهٔ
سر بلند عالمی پستی کهٔ
در میانی یا برونی از میان
بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیئی یا باقیئی یا هر دوئی
هر دوئی یا تونهٔ یا نه توئی
گوید اصلامی ندانم چیز من
وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر کیم
نی مسلمانم نه کافر پس چیم
لیکن از عشقم ندارم آگهی
هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت

خسروی کافاق درفرمانش بود — دختری چونماه در ایوانش بود
از نکوئی بود چونرشك پری — یا بهار و سرو گل در دلبری
طره او صد دل مجروح داشت — هرسرمویش رگی باروح داشت
ماه رویش همچو فردوس آمده — زانکه ازابروش دوقوس آمده
چون ز قوسش تیرباران آمدی — قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش زمژگان خاررا — در ره افکندی بسی هشیار را
روی آن عذراوش خورشید چهر — در نکوئی بهتر از ماه سپهر
در ویاقوتش که جانراقوت بود — زان همی روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات — تشنه مردی وزلبش جستی زکات
هر که کردی درزنخدانش نگاه — اوفتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صیدروی چون ماهش شدی — بیرسن حالی فرا چاهش شدی
آمدی گه گه ز پیش پادشاه — از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه اوداد از جمال — مهر و مه راهم محاق وهمزوال
در بسیط عالمش همتا نبود — بر سر کویش بجز غوغا نبود
صدهزاران خلق در بازارو کوی — خیره ماندندی در آنخورشیدروی
کرد روزی از قضا دخترنگاه — دید روی آنغلام پادشاه
دل ز دستش رفت ودرخون اوفتاد — عقل او از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت وعشق بروی زور یافت — جان شیرینش ز تلخی شوریافت
مدتی با خویشتن اندیشه کرد — عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
در گداز وسوز ازعشق وفراق — جان اسیر درد و دل پر اشتیاق
بود او را دو کنیزك مطربه — در اغانی سخت عالی مرتبه

جمله موسیقار زن بلبل سرای ‖ لحن داودی ایشان جانفزای
حال خود در حال با ایشان بگفت ‖ ترك نام و ننگ و ترك جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار ‖ جان چنان جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم با غلام ‖ در غلط افتد که هم نبود تمام
حشمتم را هم زیان دارد بسی ‖ کی غلامی را رسد چو نمن کسی
ورنگویم قصه خویش آشکار ‖ چون کنم با ایندل دور از قرار
صد کتاب صبر بر خود خوانده ام ‖ چون کنم بی‌صبرم و درمانده ام
آن همیخواهم که زان سرو سهی ‖ بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود ‖ کار جان من بکام دل شود
چون خوش آواز ان شنیدند اینسخن ‖ جمله گفتندش که دل ناخوش مکن
ما بشب پیش تو آریمش نهان ‖ آنچنان کورا خبر نبود در آن
یك کنیزك شد نهان پیش غلام ‖ گفت حالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می فکند ‖ لاجرم بیخویشیئی دروی فکند
چون بخورد آنمی غلام از خویش شد ‖ کار آن زیبا کنیزك پیش شد
روز تا شب آنغلام سیمبر ‖ بود مست و از دو عالم بیخبر
چون شب آمد آن کنیزان آمدند ‖ پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آنزمان در بسترش ‖ در نهان بردند پیش دخترش
زود بر تخت زرش بنشاندند ‖ گوهرش بر فرق می افشاندند
نیمشب چون نیم مستی آنغلام ‖ چشم چون نرگس گشاد از هم تمام
دید قصری همچو فردوس از نگار ‖ تخت زرین از کناری تا کنار
عنبرین ده شمع بر افروختند ‖ همچو هیمه عودتر میسوختند

بر کشیده، آن بتان یکسر سماع
عقل و جانرا کرده جان و تن وداع

بود آن دختر میان جمع در
همچو خورشیدی بنور شمع در

در میان آنهمه شادی و کام
گم شده، در چهره دختر غلام

مانده بد او خیره نی عقل و نه جان
نی در اینعالم بمعنی نه در آن

چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت
گوش بر آواز موسیقار داشت

سینه پر عشق و زبان لال آمده
جان او از ذوق در حال آمده

هم مشامش بوی عنبر یافته
هم دهانش آتش تر یافته

دخترش در حال جام می بداد
نقل می را بوسهٔ در پی بداد

چشم او در چهرهٔ جانان بماند
در رخ دختر همی حیران بماند

چون نمیآمد زبانش کارگر
اشك میبارید و میخارید سر

هر زمان آن دختر همچون نگار
اشك بر رویش فشاندی صدهزار

گه لبش را بوسه دادی چو نشکر
گه نمك در بوسه کردی بی جگر

گه پریشان کرد زلف سر کشش
گاه گم شد در دو جادوی خوشش

وانغلام مست پیش دلنواز
مانده نی بیخود نه باخود چشم باز

اندرین نظاره میبود آنغلام
تا بر آمد صبح از مشرق تمام

چون در آمد صبح و باد صبح جست
از خرابی شد غلام آنجا ز دست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز
زود بردندش بجای خویش باز

بعد از آن چون آنغلام سیمبر
یافت آخرانه کی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود
بود نی چون بود از شورش چه سود

گرچه هیچ آبی نبودش بر جگر
آب او بگذشت از بالای سر

دست برزد جامه برتن چاك کرد
موی از سر کند و بر سر خاك کرد

قصه پرسیدند زانشمع طراز
گفت نتوانم نمود اینقصه باز

آنچه‌من‌دیدم عیان‌مست وخراب
هیچکس‌هر گز نه بیند آن بخواب

آنچه تنها برمن حیران گذشت
بر کسی هر گز ندانم کان گذشت

آنچه من دیدم نیارم گفت باز
زین عجایب تر نیفتد هیچ راز

هر یکی گفتند کاخر اند کی
باخود آی وباز گو ازصدیکی

گفت‌من‌درمانده‌ام‌چون‌مضطری
کانهمه من دیده ام یا دیگری

من ندانم کان ز مستی دیده ام
یا بهشیاری صفت بشنیده ام

هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه
من ندیدم گرچه من دیدم همه

عاقلی گفتش که خوابی دیدهٔ
کاینچنین دیوانه و شوریده

گفت من آگه نیم پنداریئی
یا که خوابی دیده یا بیداریئی

زین عجب ترحال نبود درجهان
حالتی نی آشکارا نی نهان

نی توانم گفت نی خاموش بود
نه میان این‌و آن مدهوش بود

نه زمانی محو میگردد ز جان
نه از او یکذره مییابم نشان

دیده ام صاحب جمالی کز کمال
هیچکس ندهد نشان درهیچ حال

نیست پیش چهره او آفتاب
ذرهٔ والله اعلم بالصواب

چون نمیدانم چگویم بیش ازین
گرچه‌اورادیده‌ام من پیش‌ازین

من چو او را دیده و نادیده ام
درمیان این و آن شوریده ام

حکایت

مادری برخاك دخترمیگریست
راه بینی سوی آنزن بنگریست

گفت اینزن برد ازمردان سبق
زانکه‌چون‌مانیست میداند بحق

کز کدامین گم‌شده‌مانده‌است‌دور
وز که‌افتاده‌است‌زینسان‌ناصبور

فرخ او چون حال میداند که چیست
داند او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصه این غمزده
روز و شب بنشسته و ماتم زده
نیست معلومم ز دور روزگار
بر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین حیران شده
کز که دور افتاده‌ام گریان شده
اینزن از من چون هزاران گوی برد
زانکه از گم گشته خود بوی برد
من نبردم بوی این حیرت مرا
ریخت خون و کشت در حسرت مرا
در چنین منزل که دل شد ناپدید
نی که شد زینراه منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شده است
خانهٔ پندار را در گم شده است
هر که او اینجا رسد سر گم کند
چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی دریافت است
سر کل او را سراسر یافت است

حکایت

صوفیئی میرفت آوازی شنید
کان یکی میگفت گم کردم کلید
که کلیدی یافته است اینجایگاه
زانکه در بسته است و من بر خاک راه
گر در من بسته ماند چون کنم
غصهٔ پیوسته ماند چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش
در چو میدانی برو گو بسته باش
بر در بسته چو بنشینی بسی
عاقبت بگشاید آن در را کسی
کار تو سهل است و دشوار آن من
کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پائی نه سری
نی کلیدم بود هرگز نی دری
کاش اینصوفی بسی بشتافتی
بسته یا بگشاده در را یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال
می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن
تا کنون چون کرده‌ام اکنون مکن

هر که او در وادی حیرت فتاد	هر نفس درصدجهان حسرت‌فتاد
حیرت و سر گشتگی تا کی برم	پی چو گم گردید من چون پی برم
می ندانم کاشکی من دانمی	که اگر میدانمی حیرانمی
مرد را اینجا شکایت شکرشد	کفر ایمان گشت‌وایمان کفرشد

حکایت

شیخ نصرآباد را بگرفت درد	کرد چل‌حج برتو کل اینت‌مرد
بعد از آن موی سپید وتن نزار	برهنه دیدش کسی بایك ازار
در دلش تابی ودر جانش تفی	بسته زناری و بگشاده کفی
آمده نی از سر دعوی و لاف	گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت شخصی ای بزرگ نامدار	این چه کار تست آخر شرم دار
کرده چندین حج وچندین سروری	حاصل این جمله آمد کافری
اینچنین کار از سر خامی بود	اهل دل را از تو بدنامی بود
این کدامین‌شیخ کرداینراه کیست	می ندانی‌تو که آتشگاه کیست
شیخ گفتا کارمن سخت اوفتاد	آتشم در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مراخرمن بباد	داد کلی نام و ننگ من بباد
گشته ام کالیو کار خویشتن	می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون درآیداینچنین آتش بجان	کی گذارد نام وننگم‌یکزمان
تا گرفتار چنین کار آمدم	از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذرهٔ گر حیرتت آید پدید	همچومن صدحسرتت آیدپدید

حکایت

نومریدی بود دل چون آفتاب	دید پیر خویش رایکشب بخواب

گفت از حیرت دلم در خون نشست
کار تو بر گوی آنجا چون گذشت

در فراقت شمع دل افروختم
تا تو رفتی من ز حیرت سوختم

من ز حیرت گشتم اینجا راز جوی
کار تو چونست آنجا باز گوی

پیر گفتا مانده ام حیران و مست
میگزم دائم بدندان پشت دست

ما بسی در قعر این زندان و چاه
از شما حیرانتریم این جایگاه

ذرهٔ از حیرت عقبی مرا
بیش از صد کوه در دنیی مرا

مقاله رابع و اربعون

دربیان وادی هفتم که فقر و فنا است

بعد ازین وادی فقر است و فنا
کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین اینوادی فراموشی بود
گنگی و کری و بیهوشی بود

صد هزاران سایهٔ جاوید تو
گم‌شده بینی ز یك خورشید تو

بحر کلی چون بجنبش کرد رای
نقشها در بحر کی ماند بجای

هر دو عالم نقش ایندریات بس
هر که گوید نیست اینسودات بس

هر که در دریای کل گم بوده‌شد
دائماً گم بوده و آسوده شد

دل بدین دریا در این آسوده گی
می نیابد هیچ جز گم بوده گی

گر ازین گم بوده گی بازش دهند
صنع بین گردد بسی رازش دهند

سالکان پخته و مردان مرد
چون فرو رفتند در میدان درد

گم‌شدن اول قدم زین پس چه‌سود
لاجرم دیگر قدم کس را نبود

چون همه در گام اول گم شدند
تو جمادی گیر اگر مردم شدند

عود و هیمه چون بآتش در شوند
هر دو بر یك جای خاکستر شوند

این بصورت هردو یکسان باشدت
در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل
در صفات خود فرو ماند بذل
لیك گر پاکی درین دریا شود
از وجود خویش نا پیدا شود
جنبش او جنبش دریا بود
او چونبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این
از خیال عقل بیرون باشد این

حکایت

یکشبی محمود طوسی بحرراز
با مریدی گفت دایم میگذار
تا چواندر عشق بگدازی تمام
پس شوی از ضعف چونموئی مدام
چون شود شخص تو چونموئی نزار
جایگاهی سازدت در زلف یار
در که چون موئی شود در کوی او
بیشکی موئی شود در موی او
گر تو هستی راه بین ودیده ور
موی درموی اینچنین اندر نگر
هر که او رفت ازمیان اینك فنا
چون فنا گشت از فنا اینك بقا
گر ترا هست این دل زیر وزبر
برصراط وآتش سوزان گذر
غم مخور کاتش زروغن وز چراغ
دو دهٔ پیدا کند چون پر زاغ
چون بران آتش گند روغن گذر
از وجود روغنی آید بدر
گرچه ره بر آتش سوزان کند
خویشتن را قالب قرآن کند
گر همیخواهی که تو آنجا رسی
اندرین منزلگه والا رسی
خویشرا اول زخود بیخویش کن
پس براتی از عدم درپیش کن
جامهٔ از نیستی در پوش تو
کاسهٔ پر از فنا کن نوش تو
خرقه ازما کان یکی در برفکن
طیلسان لم یکن بر سر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ
رخش ناچیزی بران جائی زهیچ

بر میان نه از کمر زیر و زبر
همچنان بربند از لاشئی کمر
طمس کن چشم وزهم بگشای زود
بعد از آن در چشم کن کحل نبود
کم شووزین هم بیکدم کم مباش
پس از بن کم گشتگی در غم مباش
همچنان میرو بدین آسوده گی
تا رسی در عالم کم بوده گی
گر بود زین عالمت موئی اثر
نیست زینعالم ترا موئی خبر
گر سر موئی بماند از خودیت
هفت دریا را نماید پر بدیت

حکایت

یکشبی پروانگان جمع آمدند
در مضیقی طالب شمع آمدند
جملگی گفتند میباید یکی
کو خبر دارد زمطلوب اند کی
شد یکی پروانه تاقصری زدور
در فضای قصر دید از شمع نور
باز گشت و دفتر خود باز کرد
وصف اودرخوردفهم آغاز کرد
ناقدی کوداشت درمجمع مهی
گفت اورانیست ازشمع آگهی
شدیکی دیگر گذشت ازنوردر
خویشتن بر شمع زد از دورتر
پر زنان در پرتو مطلوب شد
شمع غالب گشت واومغلوب شد
باز گشت او نیز مشتی راز گفت
از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشان نی ایعزیز
همچواندیگر نشان دادی تونیز
دیگری برخاست میشدمست مست
پای کوبان برسر آتش نشست
دست و گردن گشت با آتش بهم
خویشرا گم کرد با اوخوش بهم
چون گرفت آتش زسرتاپای او
سرخ شدچون آتشی اعضای او
ناقد ایشان چو دید اورا ز دور
شمع باخود کرده رنگش زنور
گفت این پروانه در کار است و بس
کس چه داند او خبردار است و بس

نگردی بیخبر از جسم و جان ‌‌ کی خبر یابی ز جانان یکزمان
هر که از موئی نشانت باز داد ‌‌ صد خط اندر خون جانت باز داد
نیست چون محرم نفس این جایگاه ‌‌ در نگنجد هیچکس این جایگاه

حکایت

صوفیئی میرفت چون بیحاصلی ‌‌ زد قفائی محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او ‌‌ گفت آن کز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد و رفت ‌‌ عالم هستی بپایان برد و رفت
مرد گفتش ایهمه دعوی نه کار ‌‌ مرده کی گوید سخن شرمی بدار
تا که تو دم میزنی همدم نهٔ ‌‌ تا که موئی مانده محرم نهٔ
گر بود موئی اضافت در میان ‌‌ هست صد عالم مسافت در میان
وانکه شد هم بیخبر هم بی اثر ‌‌ در میان جمع او دارد خبر
گر تو خواهی تا درین منزل رسی ‌‌ تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هر چه داری آتشی را بر فروز ‌‌ تا ازار پای در آتش بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن ‌‌ برهنه خود را در آتش در فکن
چون همه رخت تو خاکستر شود ‌‌ ذرهٔ پندار تو کمتر شود
ورچو عیسی یکسر سوزن بماند ‌‌ در رهت ایمرد صد رهزن بماند
گر چو عیسی رخت در کوی افکند ‌‌ سوزنش هم بخیه بر روی افکند
چون حجاب آید وجود اینجایگاه ‌‌ راست ناید مال و ملک و اسب و جاه
هر چه داری یکیک از خود باز کن ‌‌ پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی ‌‌ تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی ‌‌ پس فنای عشق را لایق شوی

ئه بید شدہ وہ فیہ مرض سے چنانچہ

حکایت

بود شاهی ماهر و خورشید فر — داشت چون یوسف یکی زیبا پسر
کس بحسن او پسر هر گز نداشت — هیچکس آنحشمت و آنعز نداشت
خاك او بودند دلبندان همه — بندهٔ رویش خداوندان همه
گر بشب آنماه پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست — زانکه وصف از روی او یکموی نیست
گر رسن کردی از آنزلف سیاه — صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
زلف عالم سوز آنشمع طراز — کار کردی بر همه عالم دراز
وصف حسن و زلف آن یوسف جمال — شرح نتوان داد در پنجاه سال
چشم چون نرگس اگر برهم زدی — آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون شکر کردی نثار — صد هزاران گل شکفتی بی بهار
از دهانش خود نشد معلوم هیچ — زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون ز زیر پرده بیرون آمدی — هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر — هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
چون برون راندی سوی میدان فرس — برهنه بودیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه — بر گرفتندیش در ساعت ز راه
بود درویشی گدائی بیخبر — بیسر و بن شد ز عشق آن پسر
بهره زو جز عجز و آشفتن نداشت — جانش میشد زهره گفتن نداشت
چون ندید آندرد راهم پشت او — تخم غم در جان و دل میکشت او
روز و شب در کوی او بنشسته بود — چشم از خلق جهان بر بسته بود
دیده گریان بود و زانغم می نگفت — تن گداز ان می نخورد و می نخفت

هیچکس محرم نبودش در جهان همچنان میداشت آنغم در نهان
روزوشب روئی چوزر اشکی چوسیم منتظر بنشسته بودی دل دونیم
زنده زان بودی گدای ناصبور کان پسر گهگاه بگذشتی زدور
ماهرو از دور چون پیدا شدی جملهٔ بازار پر غوغا شدی
درجهان برخواستی صد رستخیز خلق یکسر آمدندی در گریز
بانگ بردا برد میرفتی بماه قرب یکفرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوش آنگدای سر بگشتی و بیفتادی ز پای
غشی آوردی و در خون آمدی وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی در آندم صد هزار تا بر او بگریستی چون ابر زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان گاه خون از زیر او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشك او گاه اشکش سوختی از رشگ او
نیم کشته نیم مرده نیم جان وز تهی دستی نبودش نیم نان
اینچنین کس کانچنان افتاده پست نچنان شهزاده چون آرد بدست
نیم ذره سایه بود آن بیخبر خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آنشهزاده روزی با سپاه آنگدایك نعره زد آن جایگاه
زو بر آمد نعره و بیخویش شد گفت جانم سوخت عقل از پیش شد
چندخواهم سوخت جان خویش ازین نیست صبر و طاقت من بیش ازین
اینسخن میگفت آن سر گشته مرد هرزمان برسنك میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش او پس روانشد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زان آگاه شد عزم خونش کرد و پیش شاه شد
گفت برشهزاده ات ای شهریار عشق آورد است رندی بیقرار

شاه از غیرت چنان مدهوش شد　　کز تف دل مغز او پر جوش
گفت بر خیزید و بردارش کنید　　پای بسته سرنگونسارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشا　　حلقهٔ کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار کردندش کشان　　بر سر او گشته خلقی خونفشان
نی ز دردش هیچکس آگاه بود　　نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر　　زانش حسرت بر آمد زو نفیر
گفت مهلم ده ز بهر کردگار　　تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک　　تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتش کای اله　　چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش از آن کز جان برآیم بیخبر　　روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی آنشهزاده خوش　　صد هزاران جان توانم داده خوش
تا به بینم روی او یکبار نیز　　جان کنم بر روی او ایثار نیز
پادشاها بنده حاجت خواه تست　　عاشق است و کشته درگاه تست
هستم از جان بنده این در هنوز　　گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون تو حاجت می بر آری صد هزار　　حاجت من کن روا کامم بر آر
خواست چون اینحاجت آنمظلوم راه　　تیر او آمد مگر بر جایگاه
که شنید آواز او پنهان وزیر　　درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست　　حال آن دلداده بر گفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت　　درمیان سجده حاجاتش بگفت
شاهرا دردی از او در دل فتاد　　خوش شد و بر عفو کردن دل نهاد
شاه حالی گفت آنشهزاده را　　سرمگردان آن ز پا افتاده را

اینزمان بر خیز و زیر دار شو	پیش آن سر گشته بیمار شو
مستمند خویش را آواز ده	بیدل تو شد دل او باز ده
لطف کن با او که قهر تو کشید	نوش خور با او که زهر تو چشید
از رهش بردار وسوی گلشن آر	چون بیائی باخودش نزد من آر
رفت آنشهزادهٔ یوسف جمال	تا نشیند با گدائی در وصال
رفت آنخورشید روی آنشین	تا شود با ذرهٔ خلوت نشین
رفت آندریای پر گوهر خوشی	تا کند باقطره دست اندر کشی
از خوشی آنجایگه بر سر زنید	پای در کوبید و دستی برزنید
آخر آنشهزاده زیر دار شد	چون قیامت فتنهٔ بیدار شد
آنگدا را در هلاك افتاده دید	سرنگون بر روی خاك افتاده دید
خاك ازخون دو چشمش گل شده	عالمی بر حسرتش حاصل شده
محو گشته گم شده نا چیز هم	زین بتر چبود بگو ان نیز هم
چون چنین دید آن بخون افتاده را	آب در چشم آمد آنشهزاده را
خواست تاپنهان کند اشك از سپاه	بر نمیآمد مگر بی اشك آه
اشك چون باران روان کرد آنزمان	گشت حاصل صدهزاران درد از آن
هر که او در عشق صادق آمده است	بر سرش معشوق عاشق آمده است
گر بصدقی عشق پیش آید ترا	عاشقت معشوق خویش آید ترا
عاقبت شهزادهٔ خورشید وش	از سر لطف آنگدا را خواند خوش
آن گدا آواز شه نشنیده بود	لیك بسیاری زدودش دیده بود
چون همی برداشت روی از خاك راه	در برابر دید روی پادشاه
آتش سوزنده با دریای آب	گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آندرویش بیدل آتشی   قربتش افتاد با دریا خوشی
جان بلب آورد و گفت ایشهریار   چون چنینم میتوانی کشت زار
حاجت این لشگر کر بز نبود   این بگفت و گوئیا هرگزنبود
نعرهٔ زد جان ببخشید و بمرد   همچو شمعی باز خندید و بمرد
چون‌وصال‌دلبرش معلوم گشت   فانی مطلق شد و معدوم گشت
سالکان دانند در دریای درد   تا فنای عشق بامردان چه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته   لذت تو بـا الم آمیخته
تا نگردی مدتی زیر و زبر   از وجود خویش کی یابی خبر
دست بگشاده چو برقی جستهٔ   در خلا شد پیش برقی بستهٔ
این چه کار تست مردانه در آی   عقلرا هل نیز و دیوانه درای
گر بخواهی کرد تو این کیمیا   یکنفس باری بنظاره در آ
چند اندیشی چومن بیخویش شو   یکزمان درخویش پیش اندیش شو
تا دم آخر بدرویشی رسی   در کمال ذوق بیخویشی رسی
منکه نی من مانده ام نی غیرمن   برتراست از عقل وشروخیرمن
گم شدم درخویشتن یکباره گی   چاره من نیست جز بیچاره گی
آفتاب فقر چون بر من بتافت   هردوعالم را کم ازارزن بیافت
من چو دیدم پر تو آن آفتاب   من نماندم باز شد آبی بآب
هرچه گاهی بردم و گه باختم   جمله در آب سیاه انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند   سایه ماندم ذرهٔ پیچم نمانـد
قطره بودم گم شدم در بحر راز   می نیابم اینزمان یکقطره باز
گرچه گم گشتن نه کارهر کسی است   درفنا گم گشتم‌و چو نمن بسی است

کیست در عالم ز ماهی تابماه		کو نخواهد گشت گم اینجایگاه

حکایت

پاك دینی کرد از نوری سؤال		گفت ره چون خیزد ازما تا وصال
گفت مارا هفت دریا نار و نور		می بباید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا باز پس		ماهیئی جذبت کند در یکنفس
ماهیئی کز سینه چون دم بر کشد		اولین و آخرین را در کشد
چون نهنك آسا دو عالم در کشد		خلقرا کلی بیکدم در کشد
هست حوتی نی سرش پیدا نه پای		در میان بحر استغناش جای

مقاله خامس واربعون

در راه افتادن مرغان بسوی سیمرغ

زینسخن مرغان وادی سر بسر		سرنگون گشتند درخون جگر
جمله دانستند کان مشکل کمان		نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زینسخن شد جان ایشان بیقرار		هم در آنمنزل بسی مردند زار
واندگر مرغان همه از جایگاه		سر نهاده از سر حیرت براه
سالها رفتند در شیب و فراز		صرف شد درراهشان عمر دراز
آنچه ایشانرادر اینره رخ نمود		کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گرتوهم روزی فرود آئی براه		عقبهٔ آنره کنی یك یك نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند		روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه		کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زانهمه مرغ اند کی آنجارسید		زان هزاران کس یکی آنجارسید

باز بعضی غرقه دریا شدند
باز بعضی محو و ناپیدا شدند

باز بعضی بر سر کوه بلند
تشنه جان دادند در بیم و گزند

باز بعضی را ز تف آفتاب
گشت پرهاسوخته جانها کباب

باز بعضی را پلنگ و شیر راه
کرد در یکدم برسوائی تباه

باز بعضی نیز خائف آمدند
در کف ذات مخالف آمدند

باز بعضی در بیابان خشك لب
تشنه در گرما بماندند از تعب

باز بعضی ز آرزوی دانهٔ
خویشرا کشتند چون دیوانهٔ

باز بعضی سخت رنجور آمدند
باز پس ماندند و معذور آمدند

باز بعضی در عجایبهای راه
باز استادند هم بر جایگاه

باز بعضی در تماشا و طرب
تن فرو دادند فارغ از طلب

عاقبت از صد هزاران تا یکی
بیش نرسیدند آنجا اندکی

عالمی مرغان که میبردند راه
بیش نرسیدند سی آنجایگاه

سی تن بی بال و پر رنجور وسست
دلشکسته تن شده جان نادرست

حضرتی دیدند بی وصف و صفت
بر تر از ادراك عقل و معرفت

برق استغنا چو می افروختی
صد جهان در یکزمان میسوختی

صد هزاران آفتاب معتبر
صد هزاران ماه و انجم بیشتر

جمع میدیدند حیران آمده
همچو ذره پای کوبان آمده

جمله گفتند ایعجب چون آفتاب
ذرهٔ محو است پیش آنجناب

کی پدید آئیم ما اینجایگاه
ایدریغا رنج برده ما براه

دل بکل از خویشتن برداشتیم
نیست زاندستی که ماپنداشتیم

هست اینجا صد جهان یکذره خاک
ما اگر باشیم و گرنه زان چه باک

آنهمه مرغان چو بیدل آمدند — همچو مرغ نیم بسمل آمدند
محو میبودند گم ناچیز هم — تا بر آمد روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی — چاوش عزت در آمد ناگهی
دید سیمرغ خرف را مانده باز — بال و پر و جان و تن هم در گداز
پای تا سر در تحیر ماندهٔ — نی تنیشان مانده نی پر ماندهٔ
گفت هان ایقوم از شهر که اید — در چنین منزلگه از بهرچه اید
چیست ای بیحاصلان نام شما — در کجا بود است آرام شما
یا شمارا کس چگوید در جهان — یا چکار آیند مشتی نا توان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه — تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم — بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا در این راه آمدیم — از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امید پادشاه از راه دور — تا بود مارا دراینحضرت حضور
گر پسندد رنج ما این پادشاه — آخراز لطفی کند در ما نگاه
گفت آنچاوش کی سرگشتگان — همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید ورنه در جهان — اوست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه — هست موری بر در این پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر — باز پس گردید ایمشتی حقیر
زینسخن هریك چنان نومید شد — کانزمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند این معظم پادشاه — چون دهد مارا بخواری سر براه
زو کسیرا خواریئی هرگز نبود — بود ور زو خواریئی جز عز نبود

حکایت

گفت مجنون گرهمه روی زمین … هر زمان برمن کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس … مدح من دشنام لیلی باد وبس
خوشتراز صد مدح یکدشنام او … بهتر از ملك دو عالم نام او
مذهب خود با تو گفتم ایعزیز … گر بود خواری چه خواهد بود نیز
چونکه برق عزت آید آشکار … پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصدزاری چه سود … وانگهی ازعزت وخواری چه سود
باز گفتند آنگروه سوخته … جـان ما و آتش افروخته
کی شود پروانه از آتش نفور … زانکه اوراهست از آتش حضور
گرچه مارادست ندهد وصل یار … سوختن مارادهد دست اینت کار
گررسیدن سوی آندر گاه نیست … خاك بوسیدن جز اینجا راه نیست

حکایت

جملهٔ پـرندگان روزگار … قصهٔ پروانه کـردند آشکار
جمله با پروانه گفتند ایضعیف … تا یکی در بازی اینجان شریف
چون نخواهد بوداز شمعت وصال … جان مده برجهل تا کی زین محال
زینسخن پروانه شدمست وخراب … داد حالی جمله مرغانرا جواب
گفت اینم بس که من بیدل مدام … میرسم در او و میگردم تمام
چون همه درعشق اومرد آمدند … پای تا سر غرقه درد آمدند
گرچه استغنا برون زاندازه بود … لطف او را نیز روئی تازه بود
حاجب لطف آمد و در بر گشاد … هر نفس صد پرده دیگر گشاد
شد جهان بی حجابی آشکار … پس زنور النور در پیوست کار
جمله را بر مسند قربت نشاند … بر سریر هیبت و عزت نشاند

رقعه بنهادند پیش آنهمه — گفت بر خوانید تا پایان همه
رقعهٔ آنقوم از راه مثال — میشودمعلوم‌ازاین شوریده حال

حکایت

یوسفی کانجم سپندش سوختند — ده برادرچونش می بفروختند
مالك مصرش چوزیشان‌میخرید — خط‌ازایشان‌خواست کارزان‌میخرید
خط ستد زانقوم هم بر جایگاه — پس گرفت آن ده برادررا گواه
چون عزیزمصریوسف را خرید — آنخط بر قدر یوسف رارسید
عاقبت‌چون گشت‌یوسف پادشاه — ده برادر آمدند آنجایگاه
روی یوسف باز می نشناختند — خویش‌را در پیش او انداختند
خویشتن راچارهٔ جان خواستند — آب‌خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان — من خطی دارم همی عبری‌زبان
می نداند خواند در عالم کسی — گرشما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری‌خوان بدنداز اختیار — شادمان گفتند شاها خط بیار
کور دل بادا از اینحال حضور — قصه خود نشنود چند از غرور
خط آنان یوسف ایشانرا بداد — لرزه بر اندام هر یك اوفتاد
نی خطی‌زانخط توانستندخواند — نی حدیثی نیز دانستند راند
سست شد حالی زبان آنهمه — سخت شد در حال آن آنهمه
جمله در غم در تأسف ماندند — مبتلا در کار یوسف ماندند
گفت یوسف گوئیا بیهش شدید — وقت خط خواندن‌چراخامش‌شدید
جمله گفتندش که مارا تن‌زدن — بهترازخط خواندن و گردن‌زدن

رفتن مرغان بسوی سیمرغ

ورسیدن سیمرغ بدان درگاه

چون نگه کردند آن سیمرغ زار
در خط این رقعه پر اعتبار
هرچه ایشان کرده بودند آنهمه
بود کرده نقش تا پایان همه
آنهمه خود بود سخت این بود لیك
کان اسیران چون نگه کردند نیك
رفته بودند و طریقی تاخته
یوسف خود را بچاه انداخته
یوسف جانرا بخواری سوخته
وانگه او رابر سری بفروخته
می ندانی تو گدای هیچکس
میفروشی یوسفی در هر نفس
یوسفت چون پادشه خواهد شدن
پیشوا و پیشگه خواهد شدن
تو درآخر هم گدا هم گرسنه
پیش او خواهی شدن تن برهنه
چون ازو کار تو خواهد برفروخت
ازچه اورارایگان باید فروخت
جان آنمرغان ز تشویر وحیا
شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاك آنهمه
یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند
می ندانستند این تا آن شدند
کرده و نا کرده دیرینه شان
پاك گشت ومحوشد ازسینه شان
آفتاب قربت از ایشان بتافت
جمله را از پرتو آن جان بتافت
هم زعکس روی سیمرغ جهان
چهره سیمرغ دیدند آنزمان
چون نگه کردند آن سی مرغ زود
بیشك این سی مرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند
این ندانستند تا خود آن شدند
خویشرا دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سی مرغ تمام
چون سوی سی مرغ کردندی نگاه
بود خود سیمرغ در آن جایگاه
ور بسوی خویش کردندی نظر
بود این سی مرغ ایشان آندگر

ور نظر درهر دو کردندی بهم   هردو یکسیمرغ بودی بیش و کم
بوداین یك آن و آن یك بود این   در همه عالم کسی نشنود این
آنهمه غرق تحیر ماندند   بی تفکر در تفکر ماندند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال   بیزبان کردند از آنحضرت سؤال
کشف این سرقوی درخواستند   حل مائی و توئی درخواستند
بیزبان آمد از آنحضرت جواب   کاینه است آنحضرت چون آفتاب
هر که آید خویشتن بیند دراو   جان و تن هم جان و تن بیند دراو
چون شما سیمرغ اینجا آمدید   سی در این آئینه پیدا آمدید
گرچل و پنجاه و شصت آیند باز   پردهٔ از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده اید   خویش را دیدید و خود را دیده اید
هیچکس را دیده برما کی رسد   چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان بر گرفت   پشهٔ فیلی بدندان بر گرفت
هرچه دانستند و دیدند آن نبود   وانچه گفتند و شنیدند آن نبود
اینهمه وادی که از پس کرده اید   اینهمه مردی که هر کس کرده اید
جمله در افعال ما میرفته اید   وادی ذات و صفت را رفته اید
چون شماسی مرغ حیران مانده اید   بیدل و بی صبر و بیجان مانده اید
ما بسیمرغی بسی اولیتریم   زانکه سیمرغ حقیقت گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز   تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام   سایه درخورشید گم شد والسلام
تا که میرفتند میگفتم سخن   چون رسیدند آن نه سرماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد   رهرو و رهبر نماند و راه شد

حکایت

گفت چون در آتشی افروخته گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست بر سر آنمشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی باز میشورید خاکستر خوشی
وانگهی بر گفت بر گوئید راست کانکه اومیزد انا الحق او کجاست
آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه آنچه دانستی و میدیدی همه
آنهمه جز اول افسانه نیست محو شو چون جایت این ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاك گر بود فرع و اگر نبود چه باك
هست خورشید حقیقی بر دوام گو نه ذره مان نه سایه والسلام

حکایت

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش قرنها و نی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان فانیرا نیاز در فنای کل بخود دادند باز
چون همه بیخویش باخویش آمدند در بقا بعد الفنا پیش آمدند
نیست هر گز ار نواست وار کهن زانفنا و زان بقا کسرا سخن
همچنان کو از تو دور است از نظر شرح او دور است از وصف و خبر
لیك از راه مثال اصحابنا شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا اینجا توان پرداختن نو کتابی باید آنرا ساختن
زانکه اسرار بقا بعد الفنا آن شناسد کو بود آنرا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم کی توانی زد در اینمنزل قدم
چون نه آن ماند نه این درره ترا خواب چون میآید ای ابله ترا
در نگر تا اول و آخر که بود گر ز آخر دانی این آخر چه سود

نطفهٔ پرورده در صد عز وناز ‌‌ تا شده هم عاقل و هم کار ساز
کرده اوراواقف اسرارخویش ‌‌ داده اورا معرفت در کارخویش
بعدازآنش محو کرده هر که کل ‌‌ زانهمه عزت در افکنده بذل
باز گردانید او را خاك راه ‌‌ باز کرده فانی او را چندگاه
پس میان آنفنا صد گونه راز ‌‌ گفت با او لیك بی‌او گفته باز
بعد از آن او را بقائی داده کل ‌‌ عین عزت کرده بروی عین‌ذل
توچه دانی تا چه داری پیش تو ‌‌ با خودآ آخر فرو اندیش تو
تا نگردد جان تو مردود شاه ‌‌ کی‌شود مقبول شاه آنجایگاه
تا نیابی در فنا کم کاستی ‌‌ در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت ‌‌ باز بر گیرد بعزت ناگهت
نیست شوتاهستیت ازوی رسد ‌‌ تاتوهستی‌هست در تو کی رسد
تا نگردی محو خواری و فنا ‌‌ کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت

پادشاهی بود عالم زان او ‌‌ هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری ‌‌ قاف تا قاف جهانش لشگری
جاه او در رخ نهاده ماه را ‌‌ ماه رخ بر خاك راه اینشاه را
داشت آن خسرویکی عالی‌وزیر ‌‌ در بزرگی‌خورده‌دان‌وخورده گیر
آن وزیر پر هنر را یك پسر ‌‌ بود و اورا حسن عالم سر بسر
کس بزیبائی او هرگز ندید ‌‌ هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
با جمالی آنچنان آن دلفروز ‌‌ هیچ نتوانست بیرونشد بروز
گر بروز آنماه پیدا مدی ‌‌ صد قیامت آشکارا آمدی

بر نخیزد از جهان خرمی
تا ابد محبوب تر زو آدمی

چهر آن زیبا پسر چون آفتاب
طره ای همرنگ، بوی مشکناب

سایبان آفتابش مشك بود
آب حیوان بی لبش لب خشك بود

در میان آفتاب دلستانش
بود همچون ذرهٔ شکل دهانش

ذره او فتنهٔ مردم شده
در درونش صد ستاره گم شده

چون ستاره رو نماید در جهان
سی درون ذره چون باشد نهان

زلف او بر پشتی او سر فراز
در سرافرازی بپشت افتاده باز

هر شکن در طره آن سیمتن
صد جهان جانرا بیکدم صفشکن

زلف او بر رخ بسی منصوبه داشت
در سر هر موی صد اعجوبه داشت

بود بر شکل کمانش ابروئی
خود که دارد آن کمانرا بازوئی

نرگس افسونگرش در دلبری
کرده او از هر مژه صد ساحری

لعل او سر چشمهٔ آب حیات
چون شکر سرسبز و شیرین از نبات

خط سبزش سرخی روی جمال
طوطی سر چشمه بحر کمال

گفتن از دندان او از عقل نیست
کان گهر از عزت خود پرد گیست

مشک خالش نقطه جیم جمال
ماضی و مستقبل از وی کرده حال

شرح زیبائی آن زیبا پسر
گرد هم عمری کجا آید بسر

شاه از و القصه مست مست شد
وز بلای عشق او از دست شد

گرچه شاهی خوب و عالیقدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود

شد چنان مستغرق عشق پسر
کز وجود خود نبود او را خبر

گر نبودی لحظهٔ در پیش او
جوی خون راندی دل بیخویش او

نی قرارش بود با او یکنفس
نی زمانی صبر بودش زین هوس

روز وشب بی او نیاسودی دمی
مونس او بود روز وشب همی

تا شبش بنشاندی روز دراز
راز میگفتی بدانمه چهره باز

چون شب تاریك گشتی آشکار
شاه رانی خواب بودی نه قرار

وان پسردر خواب رفتی پیش شاه
شاه میکردی بروی او نگاه

در فروغ نور شمع آن دلستان
جملهٔ شب خفته میبودی چنان

شه در آن مه روی می نگریستی
هردمی صدجوی خون بگریستی

گاه گل بر روی او افشاندی
گاه گرد از موی او افشاندی

گه زدرد عشق چون باران میغ
بر رخ او اشك راندی بیدریغ

گاه با آنماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی

یکنفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش

کی توانست آن پسر یکدم نشست
لیك بود از بیم خسرو پای بست

گر برفتی یکدم از پیرامنش
شه زغیرت سر فکندی از تنش

خواستی هم مادر او را هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

لیکشان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه بر آمد دیر گاه

بود در همسایکی شهریار
دختری خورشیدرخ همچون نگار

آن پسر شد عاشق دیدار او
همچو آتش گرم شد در کار او

یك شبی با او نشستن ساز کرد
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

در نهان شاه با او در نشست
بود آنشب از قضا آنشاه مست

نیمشب از خواب خوش آن پادشاه
دشنهٔ در کف بجست از خوابگاه

آن پسر میجست وهیچش می نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجاشتافت

دختری با آن پسر بنشسته دید
هردو را باهم دلی پیوسته دید

چون بدید آنحال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

مست وعاشق وانگهی سلطان سری
چون بود معشوق او بادیگری

شاه باخود گفت چون بامن شهی
میگزیند دیگری از ابلهی

آنچه من کردم بجای او بسی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

در مکافات من او این میکند
کوهکن الحق که شیرین میکند

هم کلید گنجها در دست او
هم سرافرازان عالم پست او

هم مرا همراز و هم همدم مدام
هم مراهم درد وهم مرهم مدام

در نشیند با گدائی در نهان
زو بپردازم همین ساعت جهان

این بگفت وامر کرد آنشهریار
تا ببستند آن پسر را استوار

سیم خام او میان خاك راه
کرده همچون نیل خام از چوب شاه

بعد از آن فرمود بردارش زدند
در میان صفه بارش زدند

گفت اول پوست ازوی در کشند
سرنگون آنگه بدارش بر کشند

تا کسی کو گشت اهل پادشاه
تا دم آخر بکس نکند نگاه

در ربودند آن پسررا زاروخوار
تا در آویزند سر مستش بدار

شد وزیر آگاه از حال پسر
خاك بر سر گفت کایجان پدر

این چه خذلان بود کامد دررهت
چه قضا بود اینکه دشمن شد شهت

بود آنجا ده غلام پادشاه
عزم کرده تا کنند او را تباه

آن وزیر آمد ولی پردردوداغ
هر یکیرا داد دری شبچراغ

گفت امشب هست مست این پادشاه
این پسر را نیست چندینی گناه

چون شود هشیار شاه نامدار
هم پشیمان گردد و هم بیقرار

هر که اورا کشته باشد بیشکی
شاه از صدزنده نگذارد یکی

آنغلامان جمله گفتند آن نفس
گر بیاید شه نه بیند هیچکس

در زمان ازما بریزد جوی خون
پس کند بردار ما را سرنگون

خویشی آورد از زندان وزیر
باز کردش پوست از تن همچو سیر

سرنگونسارش زدار آونك كرد
خاك از خونش گل وگلرنگ کرد

وان پسر را کرد در پرده نهان
تا چه زاید از پس پرده جهان

شاه چون هشیار شد روز دگر
همچنان میسوخت از خشمش جگر

آنغلامان را بخواند آن پادشاه
گفت با آنسگ چه کردید از جفا

جمله گفتندش که کردیم استوار
در میان صفه بارش بدار

پوستش کردیم سرتاسر برون
برسردار است اکنون سرنگون

شاه چون بشنید آن پاسخ تمام
شاد شد از پاسخ آن ده غلام

هر یکیرا داد فاخر خلعتی
هر تنی را منصبی و رفعتی

شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
خوار بگذارید بر دارش تباه

تا ز کار این پلید نابکار
عبرتی گیرند خلق روزگار

چون شنید اینقصه اهل شهر او
جمله را دل درد کرد از قهر او

در نظاره آمدند آنجا بسی
باز می نشناختش هر کز کسی

گوشتی دیدند خلقان غرق خون
پوست ازوی در کشیده سرنگون

از که ومه هر که دیدش آنچنان
همچو باران خون گرستی در نهان

روز تا شب ماتم آنماه بود
شهر پر درد و دریغ و آه بود

بعد روزی چند بی دلدار خویش
شه پشیمان گشت از کردار خویش

خشم او کم گشت وعشقش زور کرد
عشق شاه شیر دل را مور کرد

پادشاهی با چنین یوسف وشی
روز وشب بنشسته در خلوت خوشی

بود دایم از شراب وصل مست / در خمارهجر چون باید نشست
عاقبت طاقت نماندش یکنفس / کار او پیوسته زاری بود وبس
جان او میسوخت از درد فراق / گشت بیصبر وقرار از اشتیاق
در پشیمانی فرو شد پادشاه / دیده پرخون کردو برسر خاك راه
جامه نیلی کردودر برخود ببست / در میان خون وخاکستر نشست
نی طعامی خوردزان پس نی شراب / دررمیداز چشم خون افشانش خواب
چون در آمدشب برون شدشهریار / کرد از اغیار خالی زیر دار
رفت پنهان زیر دار آن پسر / یاد میآورد کار آن پسر
چون زیکیك کار او یاد آمدش / از بن هر موی فریاد آمدش
بر دل او درد بی اندازه شد / هر زمانی ماتم او تازه شد
بر سر آن کشته مینالید زار / خون او بر روی میمالید زار
خویشرا در خاك میافکند او / پشت دست ازدست اومیکند او
گر شمار اشك او کردی کسی / بیشتر بودی ز صد باران بسی
جمله شب بود تنها تا بروز / همچوشمعی درمیان اشك وسوز
چون نسیم صبح گشتی آشکار / زی وثاق خویش رفتی شهریار
در میان خاك وخاکستر شدی / در مصیبت هرزمان با سرشدی
چون بر آمد چل شبانروز تمام / همچو موئی شد شه عالیمقام
در فرو بست و بزیر دار او / گشت در تیمار وی بیمار او
نه کسیرا زهره تاچل روزوشب / که گشاید در سخن باشاه لب
از پس چل شب نه نان خوردو نه آب / آن پسررا دید یکساعت بخواب
روی همچون ماه اودر اشك غرق / از قدم درخون نشسته تا بفرق

شاه گفتش ای لطیف جانفزای — از چه غرق خون شدی سر تا بپای
گفت در خون ز آشنائی توام — اینچنین از بیوفائی تو ام
باز کردی پوست از من بیگناه — این وفاداری بود ای پادشاه
یار با یار خود آخر این کند — کافرم گر هیچ کافر این کند
من چه کردم تا تو بردارم کنی — سر بری و سر نگونسارم کنی
روی اکنون می بگردانم ز تو — تا قیامت داد بستانم ز تو
چون شود دیوان دادی آشکار — داد من بستاند از تو کردگار
شاه چون بشنید ازماه اینجواب — درزمان برجست دل پرخون زخواب
شور غالب گشت برجان ودلش — هر زمانی سخت تر شدمشکلش
گشت بس دیوانه وازدست شد — ضعف درپیوست وغم پیوست شد
خانهٔ دیوانگی در باز کرد — نوحهٔ بس زار زار آغاز کرد
گفت ایجان و دل بیحاصلم — خون شد از تشویر تو جان ودلم
این پسر سر گشته من آمده — پس بزاری کشتهٔ من آمده
همچومن هر گزشکست خود که کرد — آنچه من کردم بدست خود که کرد
میسزد گر من بخون آغشته ام — تاچرا معشوق خود را کشته ام
در نگر آخر کجائی ای پسر — خط مکش در آشنائی ای پسر
تو مکن بد گرچه من بد کرده‌ام — زانکه‌این بد جمله باخود کرده‌ام
من چنین حیران وغمناك از توام — خاك برسر بر سر خاك از توام
از کجا جویم ترا ایجان من — رحمتی کن بر دل حیران من
گر جفا دیدی تو از من بیوفا — تو وفاداری مکن با من جفا
از تنت گر ریختم خون بیخبر — خون جانم چند ریزی ای پسر

مست بودم کاینخطا برمن برفت
خود چه بود این کز قضا برمن برفت

گر تو پیش از من برفتی ناگهان
بیتو من کی زنده مانم در جهان

بیتو چون یکدم سر خویشم نماند
زندگانی یکدو دم بیشم نماند

جان بلب آورد بیتو شهریار
تا کند در خونبهای تو نثار

می نترسم من زمرگ و ترك تن
لیك ترسم از جفای خویشتن

گر شود جاوید جانم عذر راه
هم نیارد خواست عذر این گناه

کاشکی حلقم ببریدی بتیغ
وزدلم کم گشتی ایندرد ودریغ

خالقا جانم درین حسرت بسوخت
پای تافرق من از حسرت بسوخت

من ندارم طاقت و تاب فراق
چند سوزد جان من در اشتیاق

جان من بستان بفضل ایداد گر
زانکه من طاقت نمیآرم دگر

همچنین میگفت تا خاموش شد
در میان خامشی بیهوش شد

عاقبت پیك عنایت در رسید
شکرها صد از شکایت در رسید

چون ز حد بگذشت درد پادشاه
بود پنهان آنوزیر آنجایگاه

شد پسر را کرد پاکیزه چو جان
پس فرستادش بر شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه زمیغ
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

چون بدید آنماهرا شاه جهان
من ندانم تا چه گویم آنزمان

شاه درخاك و پسر درخون فتاد
کس نداند کاینعجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازاین ناگفتنی است
درچو درقعر است هم ناسفتنی است

شاه چون از درد هجران شد خلاص
هر دو تن رفتند تا ایوان خاص

بعد ازاین کس واقف اسرار نیست
زانکه آنجا موقع اغیار نیست

آنچه آن یك گفت وین دیگر شنید
کور دید آنحال و گوش کر شنید

من کیم تا شرح و وصف آن دهم — ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
نارسیده چون دهم من شرح آن — تن زنم چون مانده‌ام در طرح آن
گر اجازت باشد از پیشان مرا — زود فرمایند شرح آن مرا
اینزمان باری سخن کردم تمام — کار باید چند گویم والسلام

خاتمه

کردی ای عطار بر عالم نثار — نالهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پرعطر است آفاق جهان — وز تو در شورند عشاق جهان
گه دم عشق علی الاطلاق زن — گه نوای پرده عشاق زن
شعر تو عشاق را سرمایه داد — عاشقانرا دایم این پیرایه داد
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور — منطق الطیر و مقامات طیور
این مقامات ره حیرانی است — یا مگر دیوان سر گردانیست
از سر دردی درین دیوان در آی — جان سپر ساز و باین ایوان در آی
در چنین میدان که جان شد ناپدید — بلکه هم شد نیز میدان ناپدید
گر نیائی از سر دردی در او — روی ننماید ترا گردی در او
در دل تو درد شد چون کارزن — گر زنی کامی همه بر کام زن
تا نگردد نامرادی قوت تو — کی شود زنده دل مبهوت تو
درد حاصل کن که درمان درد تست — در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ایمرد راه — از سر شعر و سر کبری نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم — تا ز صد یک درد آری باورم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه — کز سر دردی کند اینرا نگاه
در گذر از زاهدی و ساده گی — درد باید درد کار افتاده گی

هر که رادردیست درمانش مباد — هر که‌درمان خواهداو حانش مباد
مرد باید تشنه و بیخورد وخواب — تشنهٔ که تا رسد هرگز بآب
هر که زینشیوه سخن بوئی نیافت — از طریق عاشقی موئی نیافت
هر که این برخواند مرد کارشد — وانکه‌این دریافت برخوردارشد
اهل‌صورت غرق گفتار من اند — اهل معنی مرد اسرار من اند
این کتاب آرایش است ایام را — خاص را داده نصیب و عام را
گرچویخ افسردهٔ دید این کتاب — خوش‌برون آمدچوآتش‌ازحجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب — زانکه هردم بیشتربخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت — بیشکی هر بار خوشتر آیدت
زین عروس‌خانگی درصدر ناز — جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیست چونمن بیخودی — در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت در فشان — ختم شد برمن سخن اینك نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی — کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیك خودمنصف شناسد قدر من — زانکه پنهان نیست نور بدرمن
حال خود سربسته گفتم اند کی — خود سخن هم داد بدهدبیشکی
آنچه من‌برفرق خلق افکنده‌ام — گر نمانم تا قیامت مانده ام
در زبان خلق تا روز شمار — یاد گردم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره — کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسیرا ره نماید این کتاب — پس بر اندازد ز پیش اوحجاب
چون بآسایش‌رسد زین یادگار — در دعا گوینده را گو یاد آر
گل فشانی کرده ام زین بوستان — یاد داریدم بخیر ای دوستان

هر یکی خود زادر آن نوعی که بود ‌ ‌ کردلختی جلوه و بگذشت زود
لاجرم من نیز همچون رفتگان ‌ ‌ جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زینسخن گر خفتهٔ عمری دراز ‌ ‌ یکنفس بیدار دل گردد براز
پیشکی دانم بر آید کار من ‌ ‌ منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خودرا چون چراغی سوختم ‌ ‌ تا جهانرا همچو شمع افروختم
همچو مشکوتی شداز دودم دماغ ‌ ‌ شمع خلدم تا کی افروزد چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند ‌ ‌ زاتش دل بر جگر آبم نماند
بادلم گفتم که ای بسیار گوی ‌ ‌ چند گوئی تن زن واسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن ‌ ‌ می بسوزم گر نگویم خودسخن
بحر جانم میزند صد گونه جوش ‌ ‌ چون توانم بود یکساعت خموش
بر کسی فخری نمیآرم بدین ‌ ‌ خویشرا مشغول میدارم بدین
گرچه ازدل نیست خالی درد آن ‌ ‌ چند گویم چون نیم من مرد آن
اینهمه افسانهٔ بیهوده گیست ‌ ‌ کار مردم از منی پالوده گیست
دل که او مشغول این بیهوده شد ‌ ‌ زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می بباید ترك جان صدبار گفت ‌ ‌ زین همه بیهوده استغفار گفت
چند باید بهر جان درجوش بود ‌ ‌ جان فشاندن باید وخاموش بود

حکایت

چون بنزع افتاد آن دانای دین ‌ ‌ گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کاین شنو بر گفت چون دارد شرف ‌ ‌ درسخن کی کردمی عمری تلف
گرسخن از نیکوئی چون زر بود ‌ ‌ آن سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آمد حصه مردان مرد ‌ ‌ حصه ما گفت آمد اینت درد

گر چو مردان درد دین بودی مرا
آنچه میگویم یقین بودی مرا

ز آشنائی چون دلت بیگانه است
هر چه میگویم ترا افسانه است

رو بخسب از ناز همچون سرکشی
تا منت افسانه میگویم خوشی

خوش بخسب عطار گر افسانه گفت
خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت

بسکه ما در دیگ روغن ریختیم
بس گهر در حلق خوک آویختیم

بسکه این خوانرا فرو آراستیم
بس کز این خوان گرسنه برخاستیم

بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد
بس که دارو کردمش درمان نبرد

چون نخواهد آمد از من هیچ کار
شستم از خود دست و رفتم با کنار

جذبهٔ حق باید از پیشان بخواست
کاین بدست ما نخواهد گشت راست

نفس چون هر لحظه فربه تر شود
نیست روی آنکه او بهتر شود

هیچ نشنید او کز آن فربه نشد
این همه بشنید و یکدم به نشد

تا نمیرم من بصد زاری زار
او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت

چون بمرد اسکندر اندر راه دین
ارسطاطالیس گفت ایشاه دین

تا که بودی پند میدادی مدام
خلقرا این پند امروزی تمام

پند گیر ایدل که گرداب بلاست
زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست

من زبان و نطق مرغان سر بسر
باتو گفتم فهم کن ای بی خبر

در میان عاشقان مرغان درند
کز قفس پیش از اجل بیرون پرند

جمله را شرح و بیانی دیگر است
زانکه مرغان را زبانی دیگر است

پیش سیمرغ آنکسی اکسیر ساخت
کو زبان آنهمه مرغان شناخت

کی شناسی دولت روحانیان
در میان حکمت یونانیان

تا از آن حکمت نگردی فرد تو — کی شوی در حکمت دین مرد تو
هر که نام آن برد در راه عشق — نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر اینجا بحق المعرفه — دوست‌تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود زین کفر باز — تو توانی کرد از کفر احتراز
لیك آنعلم جدل چون ره زند — بیشتر بر مردم آگه زند
گر از آن حکمت دلی افروختی — کی چنان فاروق برهم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت — شمع دین زانعلم بر نتوان فروخت
حکمت یثرب بست ای مرد دین — خاك بر یونان فشان از راه دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف — نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاك — خاك شو از نیستی بر روی خاك
تا تو هستی پایمال هر خسی — نیست گشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه — ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفتهٔ تو رهبر هر کس بود — کاین سخن پیر ره تو بس بود
گر نیم مرغان ره را هیچکس — ذکر ایشان کرده ام اینم نه بس
آخرم زان کاروان گردی رسد — قسم من زان رفتگان دردی رسد

حکایت

صوفئی را گفت آن پیر کهن — چند از مردان حق گوئی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام — زانکه میگویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام — خوشدلم کاینقصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر — ای بسا بهتر که اندر کام زهر
جملهٔ دیوان من دیوانگیست — عقل را با اینسخن بیگانگیست

من ندانم تا چه گویم ایعجب
چند گم نا کرده جویم ایعجب

از حماقت ترك دولت گفته ام
درس بیکاران غفات گفته ام

گرمرا گویند ای گم کرده راه
هم بخود عذر گناه خود بخواه

می ندانم تا شود اینکار راست
یا توانم عذراین صدسال خواست

گر دمی بر راه او بر کارمی
کی چنین مستغرق اشعارمی

گر مرا در راه او بودی مقام
شین شعرم سین‌سر کشتی مدام

شعر گفتن حجت بیحاصلی است
خویشتن‌رادید کردن‌جاهلی است

چون ندیدم در جهان‌محرم کسی
هم بشعر خود فرو گفتم بسی

گر تو مرد راز داری باز گو
خون فشان وخون گری ورازجو

زانکه‌من‌خون‌باسرشگ افشانده‌ام
تاچنین خونریز حرفی رانده ام

گر مشام آری ببحر ژرف من
بشنوی‌توبوی‌خون‌ازحرف من

هر که شد اززهر بدعت دردمند
بس بود تریاقش اینحرف بلند

گرچه عطارم من و تریاك ده
سوخته دارم دلی چون تاك ده

هست خلق بی نمك بس بیخبر
لاجرم زان میخورم تنها جگر

چونز نان خشگ گیرم سفره پیش
تر کنم ازشوربائی چشم خویش

از دلم اینسفره را بریان کنم
گهگهی جبریلرا مهمان کنم

چون مراروح‌القدس‌همکاسه‌است
کی توانم نان هرمدبرشکست

من نخواهم‌نان هرناخوش منش
بس‌بوداین‌نانم واین‌نان خورش

شد غناء‌القلب جان افزای من
شد حقیقت کنز لا یفنای من

هرتوانگر کاینچنین گنجیش‌هست
کی شود از منت هرسفله پست

شکر ایزد را که درکازی نیم
بستهٔ هر نا سزاواری نیم

من ز کس بر دل چرا بندی نهم　　نام هر دونی خداوندی نهم
نی طعام هیچ ظالم خورده ام　　نی کتابی را تخلص کرده ام
همت عالیم ممدوح است و بس　　قوت جسمم قوت روح است و بس
پیش خود بردند پیشینان مرا　　پس بود از خویشتن بنیان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم　　در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمرهٔ بدخواه نیك　　خواه نامم بد کنند و خواه نیك
من چنان بادرد خود درمانده ام　　کز همه آفاق دست افشانده ام
گر دریغ و درد من بشنودهٔ　　تو بسی حیران تر ازمن بودهٔ
جسم و جان رفت وز جان و جسم من　　نیست جز درد و دریغی قسم من

حکایت

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ　　گفت چون درره ندارم زاد و برگ
از خوی خجلت کفی گل کرده ام　　پس از آن یکخشت حاصل کرده ام
شیشهٔ پر اشك دارم نیز من　　ژندهٔ بر چیده ام بهر کفن
اولم زان اشك چون غسلی دهید　　آخرم آنخشت زیر سر نهید
وان کفن در آب چشم آغشته ام　　ایدریغا سر بسر بنوشته ام
آنکفن چون برتنم پوشید پاك　　زود تسلیمم کنید آنگه بخاك
چون چنین کردید تا محشر ز میغ　　بر سر خاکم نبارد جز دریغ
دانی این چندین دریغ از بهر چیست　　پشهٔ با باد نتوانست زیست
سایه از خورشید میجوید وصال　　می نیابد اینت سودای محال
گرچه هست از پس محالی آشکار　　جز محال اندیشی او را نیست کار
هر که او ننهد دراین اندیشه سر　　او از این بهتر چه اندیشد دگر

سخت تر بینم بهر دم مشکلم | چون بپردازم ازین مشکل دلم
کیست چون من فرد و تنها ماندهٔ | خشک لب غرقاب دریا ماندهٔ
نی مرا همراز و همدم هیچکس | نی مرا همدرد و محرم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا | نی ز ظلمت خلوت روحی مرا
نی دل کس نی دل خود نیز هم | نی سر نیک و سر بد نیز هم
نی هوای لقمهٔ سلطان مرا | نی قفا و سیلی دربان مرا
نی بتنهائی صبوری یکدمم | نی بدل از خلق دوری یکدمم
هست این احوال من زیر و زبر | همچنان کان پیر داد از خود خبر

حکایت

پاک دینی گفت سی سال تمام | عمر بیخود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل در غم نا پدید | آنزمان کورا پدر سر میبرید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت | همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین حبس و تعب | عمر خود چون میگذارم روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار | گاه میگریم چو ابر نو بهار
تو فروغ شمع می بینی خوشی | می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه | کی بود او را درون سینه راه
در خم چوگان چو گوئی هیچ جای | می ندانم پای از سر سر ز پای
از وجود خود نکردم هیچ سود | کانچه کردم وانچه گفتم هیچ بود
ایدریغا نیست از کس یاریم | عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
اینزمان در عجز و در بیچاره گی | می ندانم چاره جز غمخواره گی

حکایت

چون بشد شبلی ازین جای خراب
بعد از آن دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت
گفت چون شد در حسابم کار سخت
هم مرا با خویشتن دشمن بدید
عجز و نومیدی و ضعف من بدید
رحمتش آمد بر آن بیچاره گیم
پس ببخشود از کرم یکباره گیم
خالقا بیچارهٔ راهم تورا
همچو موری لنگ در راهم تورا
من نمیدانم که من اهل چه ام
یا کدامم از کجایم یا که ام
بیکسی بی دولتی بی حاصلی
بینوائی بی قراری بی دلی
عمر بر خون جگر بگذاشته
بهرهٔ از عمر نا برداشته
هرچه کردم جمله تاوان کرده ام
جان بلب عمری بپایان کرده ام
دین ز دستم رفت و دنیی گم شده
صورتم نا مانده معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام
در میان هر دو حیران مانده ام
نی مسلمانم نه کافر چون کنم
مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در دری تنگم گرفتار آمده
روی در دیوار پندار آمده
برمن بیچاره این در بر گشای
وین ذره افتاده را راهی نمای
بنده را گر نیست زاد راه هیچ
می نیاساید ز اشك و آه هیچ
هم توانی سوخت از آهش گناه
هم ز اشکش شست دیوان سیاه
هر که در یاهای اشکش حاصلست
گو بیا که در خور این منزلست
وانکه اورا دیده خونبار نیست
گو برو کورا برما کار نیست

حکایت

در رهی میرفت پیری راهبر
دید از روحانیان خلقی مگر

بود نقدی سخت رایج در میان | میربودند آنهمه روحانیان
پیر کرد آنقومرا حالی سئوال | گفت از ین نقدم یکی گوئید حال
مرد روحانیش گفت ای پیر راه | دردمندی میگذشت این جایگاه
بر کشید آهی زدل پاك و برفت | ریخت اشك گرم بر خاك و برفت
تا کنون آن اشك گرم و آه سرد | میبریم از یکدگر از راه درد
یارب اشك و آه بسیاریم هست | گر ندارم هیچ این باریم هست
چون رواجی دارد آنجا اشك و آه | بنده دارد این متاع آنجایگاه
پاك کن از آه صحن جان من | پس بشوی از اشك من دیوان من
مانده ام در چاه وزندان پای بست | در چنین جایم که گیرد جز تو دست
هم تن زندانیم آلوده شد | هم دل محنت کشم فرسوده شد
گرچه بس آلوده در راه آمدم | عفو کن کز حبس وز چاه آمدم

حکایت

آن عزیزی گفت فردا ذوالجلال | گر کند در دشت حشر از من سؤال
کای فرومانده چه آوردی زراه | گویم از زندان چه آرند ای اله
غرق ادبارم ز زندان آمده | پا و سر گم کرده حیران آمده
باد در کف خاك درگاه توام | بنده زندانی و چاه توام
چشم آن دارم که نفروشی مرا | خلعتی از فضل در پوشی مرا
زین همه آلودگی پاکم کنی | در مسلمانی فرو خاکم کنی
چون نهان گردد تنم در خاك و خشت | بگذری از هرچه کردم خوب و زشت
آفریدن رایگانم چون رواست | رایگانم گر بیامرزی سز است

حکایت

چون نظام‌الملك درنزع اوفتاد   گفت الهی میروم در دست باد
خالقا یارب بحق آنکه من   هر که‌رادیدم که گفت‌از توسخن
از همه نوعی خریدارش شدم   یاری او کردم و یارش شدم
بر خریداری تو آموختم   هرگزت روزی بکس نفروختم
چون خریداری تو کردم بسی   هرگزت نفروختم چون هرکسی
در دم آخر خریداریم کن   یار بی یاران توئی یاریم کن
یارب آندم یاریم ده یکنفس   کاندمم جز تو نخواهد بود کس
آنزمان کان دوستان پاك من   چون بیفشانند دست از خاك من
تو مرادستی ده آنساعت درست   تا بگیرم دامن فضل توچست

حکایت

چون سلیمان کرد باچندین کمال   پیش مورلنگ از عجزاینسؤال
گفت بر گوای چومن آغشته تو   کان کدامین گل بخون بسرشته‌تو
داد آنساعت جوابش مورلنگ   گفت خشت واپسین در گورتنك
واپسین خشتی که پیوندد بخاك   منقطع گردد همه امید پاك
چون مرادرزیرخاك‌ای پا کذات   منقطع گردد امید از کاینات
پس بپوشد خشت آخر روی‌من   تومگردان‌روی فضل‌ازسوی‌من
چون بخاك آرم‌من‌سر گشته‌روی   هیچ بررویم میار ازهیچ سوی
روی آن دارم که باچندین گناه   هیچ بر رویم نیاری ای اله
تو کریم مطلقی ای کردگار   در گذرازهر چه‌هست‌و بر گذار

حکایت

بو سعید مهنه در حمام بود   قائمش کافتاده مردی خام بود

شوخ شیخ آورد تا بازوی او — جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاك جان — تا جوانمردی چه باشد درجهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست — پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوابی بود بر بالای او — قائم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد — شیخ خوش شدقائم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما — پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خلق عالمی — هست از دریای فضلت شبنمی
قائم مطلق توئی اما بذات — وز جوانمردی نیائی درصفات
شوخی وبی شرمی ما درگذار — شوخی ما پیش چشم ما میار

این حکایت در نسخه اصل افتاده بود
اینجا ملحق شد

چون ایاز از چشم بد رنجورشد — عاقبت از چشم سلطان دورشد
نا توان در بستر زاری فتاد — در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد بمحمود از ایاس — خادمی راخواند شاه حق شناس
گفت میرو تا بنزدیك ایاز — پس باو گو کی زشه افتاده باز
دور از روی تو مهجورم ز تو — در غم ودر رنج رنجورم ز تو
گر تنم دور اوفتاد از همنفس — جان مشتاقم بود نزدیك و بس
ای شده مشتاق جانی از تو من — نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد بد کاری بسیار کرد — نازنینی چون ترا بیمار کرد
این بگفت و گفت باری زود رو — همچو آتش خیز وهمچون دود رو
هم مکن در ره توقف زینهار — زود تر از رعد میرو برق وار

گر نمائی لحظهٔ در ره درنگ
هردو عالم برتو گردانیم تنگ
خادم سر گشته پا در ره نهاد
تا بنزدیك ایاز آمد چو باد
دید سلطان را نشسته پیش او
مضطرب شد عقل دوراندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد
گوئیا در رنج دایم اوفتاد
گفت با شه چون توان آویختن
اینزمان خونم بخواهد ریختن
دل طپان و نبض ساقط روی زرد
خاك ره بوسید و عرض حال کرد
خورد صد سوگند کاندر هیچ جای
نه ستادم من نه بنشستم ز پای
می ندانم ایعجب که پادشاه
پیش از من چون رسید اینجایگاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم
گر درین تقصیر کردم کافرم
شاه گفتا نیستی مجرم چنین
کی بری تو راه ای خادم درین
من رهی دزدیده دارم سوی او
زانکه نشکیبم دمی بیروی او
هر زمان زانرد بدو آیم نهان
تا خبر نبود کسیرا در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است
راه مادر صحن جان ما بسی است
از برون گر بستهٔ راهیم ازو
در درون پرده آگاهیم ازو
راز گر میپوشم از پیر و جوان
از درون با اوست جانم درمیان

ختم کتاب

منت ایزد را و حمد بیشمار
هم سپاس او را و شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو
واله و مست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخوان ثناست
مست عشق و عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده
هم سر انگشتش بدندان آمده
بس درود بی نهایت از خدا
باد بر جان رسول مجتبی

ان تعدوا نعمة الله کرد یاد | داد لا تحصوا بسوزو درد داد
آنکه باشد این درودش دایما | مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست | ای رسول او تشنه دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر | تا به بیند روی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود | گاه اندر حمد و گاهی دردبود
حق تعالی از مدد درها گشاد | و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا | بیستم روزی بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی | دمبدم وقت خوش از بخشایشی
پانصد وهشتادوسه بگذشته سال | هم ز تاریخ رسول ذوالجلال
گفت عطار از همه مردان سخن | گرتوهم مردی بخیرش یاد کن
چون به توفیق تو بنوشتم کتاب | ختم شد والله اعلم بالصواب

«پایان»

فروردین ۱۳۳۴